

وَبَارِكْ لِلَّهِ اسْمُهُ الْعَظِيمُ

لے اگر کہ شنوی بے مثال پسندیدہ صاحبان علم و کمال یعنی کلام مجرب ببول معروف ہو

بابا ہمام محمد عبدان تاجر کتب و مالک مطبع مجتبیا حسب فرمایش جناب حاجی محمد سعید مدظلہ العالی

مطبع و مکتبہ محمدیہ الہندو مطبوعہ

بسم الله الرحمن الرحيم

آخدا اول بنام کردگار	خالق هفت شش و پنج و چپا	آخدا وندی که هستی را دوست	هر دو عالم صفت آیات است
آخداوندیکه آدم را ز خاک	آفرید و داد او را جان پاک	آخداوندیکه بسیار را رود	هر کی را در لباسه و آلود
و از شمس فری داد بانه	تا شود ماهی ز نورش در گذر	شمس را چون پریش نور داد	تا شود روشن ز نورش در گذر
لق را بر آب بنیاد نهاد	خاکیان را عمر بر باد نهاد	آن یکی را جنش مادام داد	و آن دیگر را او امارت داد
آنگه فرمان داد قمرش را بدار	تا سترانی داد قدم حاد را	آخداوندی خویش اظهار کرد	بر خلیل آن نارا را گلزار کرد
بے پدر فرزند پیدا او کند	طفل را در مه گویا او کند	گم گسلی را در ده تا پیشگاه	گم کند او گریه را کشف راه
این نجوم پس بر پنج آمد پند	تا عبور و تا عروج آمد پند	انبیاء را در ره گل سر نمود	اولیاء را در اسن پُر در نمود
انبیاء را و حکمران کن	اولیاء را و ستر لکم کن	انبیاء را و دستر ذوق عشق	اولیاء را و در عشق عشق
انبیاء را و ستر لکم کن	اولیاء را و سوز عاشقان	انبیاء را و در هر دم رفعتی	اولیاء را و در هر دم خلعتی
انبیاء را و در هر دم صفا	اولیاء را و صدق با صفا	انبیاء را و لیا را حق بدان	بستر معنی کرده ام با تو عیان
اولیاء را و انبیا را حق بین	این سخن تعلیمت او حق بین	من این گفت آینه صفا	چند باشی در محرابی امی فنا
کو کشف گفته علی پاک دین	بشنوی این مزار صدوقین	لی س الله گفت احمد دریا	لیک این فرستاده اند دریا

از رموز سیر عشق آگه نه	لاجرم کوری ویا دیوانه	مصطفی آمد درین به پیشوا	میثواسی انبیا و اولیا
مصطفی آمد درین ره سفر	سوی منیر در روشن دنیا	مصطفی آمد درین به نشان	نیران راه داده نشان
مصطفی آمد درین به بحر کل	قطر با نذر بحر ویا بندل	مصطفی آمد درین نور پاک	جمله خطبات ابر کوه خاک
مصطفی آمد درین به پیراه	واسن او گیر تا گرد و پیراه	مصطفی آمد درین به فخر جان	تاجدار و بادشاه جاودان
مصطفی آمد درین ره تنها	طالبان از اندرین به جانها	مصطفی آمد درین به راز دان	دیده معنی درین ره باهوان
مصطفی آمد درین به بحر نو	هر دو عالم یافته از وی ظهور	مصطفی آمد درین به عقل کل	عقلهای جمله زو بایند کل
مصطفی آمد درین به پاکباز	ساکان زل زده و ناهو کار ساز	مصطفی آمد درین به راز دان	بستر معنی را از خجایان دان
مصطفی آمد درین به میر حق	از دو عالم بر دو عالم سبق	مصطفی آمد درین به باوصا	زاهدان را از خیال انکسال
مصطفی آمد درین به غریبان	بستر معنی را دیده و اعیان	مصطفی آمد درین به شادین	قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین به حال	از برای عام گفتن حال را	مصطفی آمد درین به عشق	ای که کس را کس را نیست
مصطفی آمد درین به شیر باد	حکم او بر هر دو عالم پادار	مصطفی آمد درین به ذات حق	این سر در میان است
مصطفی اراغی بدن حق	تا شوی تو هر دو راه و مردودین	مصطفی اراغی بین حق بدین	تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مصطفی اراغی حق بدین	تا می در قرب رب العالمین	مصطفی و مرتضی یار دان	جمله اراغی دان بر جان
مصطفی اراغی بود و حق بد	بشنوین معنی که پاکی صفا	مصطفی و مرتضی هر دو یکست	در او بود هر دو یک شکست
سیر احمد بود عثمان در جهان	احمدش گفته فیضی در جهان	سیر جان مصطفی و مرتضی	شسته زهر و شیشه کمال
جمله در توحید حق یکتا بودند	نه در کثرت صد تا بودند	عاشق یکدم در او سر جان	تا بیا بی عشق لاسان
عاشقان بینی بجان حیران	هر یکی نوعی دیگر بران شده	عاشقان بینی درین کشته	از قدم در خون سخا بفرق
عاشقان بینی ز غم فانی شده	جمله در احوال یک بینی شده	عاشقان بینی ز غم و فصل شده	از غم و بی گشته وفانی شده
عاشقان بینی بخود باقی شده	و انگمی عشق حق کامل شده	عاشقان بینی بر باقی آمده	و انگمی عشق در حال آمده
عاشقان بینی بخود باقی شده	و انگمی در عشق حق ساقی شده	عاشقان بینی بر از خون	هموار بر هم آلوده شکین
عاشقان بینی بری لاسان	هر نفس باخته جان جهان	عاشقان بینی ز فرق خال	در روی بگشته از زلفت آسان

عاشقان بنی زور عشق خویش	سر به پاپنه دل در پیش	عاشقان بنی ز عشق دوست	بنام اندر نیتی گشتند بست
عاشقان بنی تهای جان شده	همچو سیمیل جان قربان شده	عاشقان بنی ز عجز و ریا	همچو او و نجی اندر سدر غ
عاشقان بنی نصر جان شده	و انگلی در صحر جان سلطان شده	عاشقان بنی بسی لوعرق نو	همچو موسی رفته اندر کوه طو
عاشقان بنی بسبه در سمرقند	همچو داد و دینی در قزقیت	عاشقان بنی بسی شاه آرد	چون سلیمان شاه در گاه آرد
عاشقان بنی برفته از جهان	همچو عیسی بر فراز آسمان	چون محمد عاشقی برگزیده	عاشقان نیز چندان غیر نبوده
عاشقان دجله در راه دکاند	جلعاجتند در گاه و دی اند	از سر و بی نگه کن این کتاف	بنام که بر خیزد ز پشت صد حجاب
از سر و بی نگه کن ای سیر	تا شوی از سر سینه بانهر	این کتاف بگر است او در دین	ره روان راره نماید در یقین
خیر قرآن این کتب با دگر	جله پست انداز این ای خیر	باز قرآن معنی ستای کمال	تو چو دانی تا گفتند تو الجلال
من چه تفسیر را خوانده ام	منقر قرآن را از ان بر خوانده ام	با د فرمودند از پیشان مرا	تا بگویم اصل را و غصه را
هر که گفته دیگران افسانه بود	عقلما این سخن انما بود	یکه نماند ترک کن افسانه را	گوش کن از حق و صلت نامه را
هر که خواند این بکار نهد شود	زود باشد کاندین اصل شود	نام این کردم بر صلت نماند	در آنکه و صلت دیده اندر نماند
	هر که بخواند کاه او اصل شود	در دجله دین بر حاصل شود	

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر انجام مہام او

ای بد او قصه نو گوش دار	تا شوی در هر دو عالم در کار	لطیف حق چو آدم آفرید	و ز غذای عشقش سرورید
چل صباحش از نفسا تو کرد	بدر آتش بر کشید میر کرد	بدر از ان فرمود که افلاک ان	سجده آری پیش آدم زمان
پس نامه ذات هم در پیش او	کشید آلعین از کیش او	حق تعالی گفت ای طهر ان	تو چه اسر کشی از حکم شاه
ز لای می تو اگر نیستی	سخت خودی و دوری تو	چونکه تو سر کشی اندر ان	لغت با بر تو شد تا در دین
ای لعین گفت آدم در صدد	تو چه دانی ز آنکه هستی خیر	از زمان آدم نشسته در	یو بار و جانان در باغ کشت
صد هزاران حمد هر دم برش	صد هزاران نوره هر دم درش	صد هزاران لطف او دات	صد هزاران حمد با سرافته
صد هزاران غوثی طرب	نی در خار چو دیدی نه	سبیل و نجیل و میر ان	غیر و شند و میوای جاودان

جله از لطف خدا آوم بدید	هر زمان میگفت اوبل من	حق تعالی خواست اسرار ترا	فاسخ گردان این سزای مرترا
آوم از جنت جو بیرون آید	صد هزاران در کند آید	صورت المبین با تمییزان	و سود کرده در آوم نیران
آوم معنی تویی ای حیر	سهره بین و سربازان هر راه	نقش شصت هست المبین	کسرشیده اوز روح ناخین
روح افزان است بر آن فکون	لا بوم نانش نهاده بود افکون	باز گوی سرو اسرار جان	گر چه آمد آوم اندر خاکدان
بعد گنج بی نهایت در عدم	رو نمود این جا نگاه اوبم	گاه آنجا آوم و خواسته	شیت اندر جهان شیدا
نوح گشته در جاسالی نهر	و عورت حق کرده هر هم شکا	باز ابراهیم بوده در جهان	بیت شسته پیش حق هر هم عیا
باز پیشل همچون جان شده	در ره حق هر زمان قربان	باز اسحاق نبی پیر آمده	در ره حق سرور میر آمده
باز یعقوب نبی آمد بدر	بوده در عشق خدا آزاد و در	باز یوسف بود اندر مصر	با و شاه می کرد او اندر عیان
باز داود نبی بود یقین	در تضرع پیش رب العالمین	باز آمد چون سلیمان در جهان	تحت ابر باد کرده خوش
باز کریم چه شد اندر درخت	آزاده کرده آن درخت تنه	باز یحیی آمده اندر یقین	سرفراز کرده ز بهر راه دین
باز عیسی آمده از سر خلق	صد هزاران خلق را داده	باز احمد آمده در لاسکان	صد هزاران نور او اندر جهان
باز احمد آمده از عشق	خلق عالم یافته از وحی	باز احمد آمده از عشق کل	عاشقان جمله از ویانید کل
باز آمد مصطفی با صد بیان	از برای طالبان عاشقان	باز یونس آمده و صدق کل	صادقان جمله از ویانید کل
باز عمر آمده درین عالم	عادلان را کرده اندر نوربان	باز عثمان آمده اندر حیا	صد هزاران رهروان را
باز حیدر آمده با صد کمال	آفتاب شرح نور و نورالجمال	از حسین و حسن صد بار دین	صد هزاران ستر حق را
باز آمد بایزید اندر فریب	هر زمان جان ابل من فرید	باز لقمان آمده آن قطب حق	در ره حق بوده اندر مردم حق
صد هزاران سرفراز از ایشان	آمدند از پشت آوم در جهان	کی تو اتم جلد را کار کرد	عشق پاکان دل می کار کرد
سید و گزیر است خود سیت	مرد حق را اندرین شکست	آوم از جنت بر آن چرخان	تا جان دست این عیان
از من معنی مکرر آمده است	او نفع روح خرم آید است	آوم معنی از جمله دست ان	هر چه غیر آوم مست آن چرخان

حکایت آن مردی که با نجات حضرت شاه

بیامد پیش حیدر مودتا علی عتسش روزت و شبیم همین آدم در نیجا سزاوت همین آدم بود عقل مصفا همین آدم بود عرض الهی همین آدم بود جنات اکبر زهر آدمست حمد ان غلام زهر آدمست این مهر عالم همین آدم تویی که باز دانی اگر تو اندران در خام باشی اذان تا اندران شباه باشی گویی که غیر حق نیز باشی بنی غیر حق در هر دو عالم یکی دان جمله در انجام تو فنا اگر چه صد هزار آن پیش است نه بینی ایر را هر دم برنگی خاک را خود رنگا افزون ترا این مهر با آیات اوست	که ستری باد که ز اسرار مارا نه شست و نه بدست و نه بنظم همین آدم در نیجا شایست ازین آدم شده است سرسبز ازین آدم بدانی هر چه خواست ازین آدم شود جنات صغیر زهر آدمست طوبی و رضا زهر آدمست بهر شوی و بهر کار همه عالم تویی که گردانی بزیار با کالای نام باشی بمنه چون سی اندیشی یقین میدان که مرد کلایا اگر هستی ز دنیات آدم یکی بین جلوه را در گوش کن به جای صد و بیست و شش است در غمان گرد او هر دم برنگی و آنکه قریب بود او کمال است این مهر با آیات اوست	که اندختیت ما و او بود روز همین آدم بود سالار افلاک همین آدم بود که سی نودان همین آدم بود روح مطهر همین آدم بود دست معانی همین آدم بود میر مل فو زهر آدمست شجار رحمت همین آدم بود معبود عالم یکه نشاز آتش است داده اگر تو اندران دم جام باشی زهی توحید حق توحید انکو ز غیر حق درین میل و کش که اندر هر دو عالم چیزی نیست یکی دان صورت عالم اسرار ولیکن اصل آن بیزنگ آمد تزاران رنگ گوناگون آمد این همه تقدیم زان که دیم این همه نده نبود ذات دان	بود این شمس نجا مجلس افروز همین آدم بود معمار این کاخ ازین آدم شده است این چرخ گردان ازین آدم شد است علم منور ازین آدم خدا را باز دانی نه فتوا گنجده انجا و نه دعوی زهر آدمست انوار رحمت همین آدم بود مقصود عالم قدیمی بر موی تو کشاوه اذان در تابر و بی خام باشی درین ره عشقان نه اندران کو بدایع عشق خود را این در کش در نیخی که میگفتیم مشکلی نیست یکی دان جمله انشای ابرار اذان هر دم در نیجا ننگ آمد گویی زرد و گلی سرخ و گلی ناب تا نه بینی جز یکی را ای الفت ای بشیر این جمله آیات دان
--	--	---	--

حکایت در ظاهر و مریبلال

بشیر این رمز بلال با وفا	خواجده مایان غلام مصطفی	اقتاده بود آن در شین	در میان آن بود آن یقین
--------------------------	-------------------------	----------------------	------------------------

مردین بد او طایف آید	عشق احمد را خریدار آید	روز از بهر جودان کار کرد	شب بهر شب خدمت جبار کرد
روز و شب دین حق سید بود	واقع سر بود و مرد کار بود	آن جودان لعین گره شدند	از طریق عشق او اگر شدند
چند تن زان گمراهی جمع آمدند	تا بلال پاک را چون کب دند	تا که برگردد ز عشق مصطفی	ترک گیر دین طریق مصطفی
بعد از آن گفتند از نفس دنی	تو چرا تعظیم احمد می کنی	راه او را تو چرا کردی قبول	گشت در راه ما تو بود الفضل
گفتند او حقست بهتر است	راه بی راهان تهای ابر است	پس بلال از شوق دل گرفت	تا دور و فرد و خداوند محمد
صد هزاران گزند از چشمین	من کی دافتم ترا بی ما و من	گر نه از آن پاره گردیدیم	من کی دافتم لعین بی ما و من
ما و من بگذر بگذر از دوی	تا درین ره مرد و جگر شوی	چون بلال با وفا بگذر ز خود	تا هر بی نام زنگ نیک و بد
تا دم آخر بای محرم	بگذری از کفر و از اسلام هم	تا دم آخر بیکتا می رسی	در کمال انا یکتا می رسی
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا	پس بقا باشد ترا بعد از فنا	چون تو یکتا باشی ای یقین	هم ندیده
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر	بر همه عالم توئی سلطان و سر	چون تو یکتا باشی درین ذره است	هر دو عالم ره تو قطره است
چون تو یکتا باشی اندر لاسکان	ساقیت باشد هر دم قدیان	چون تو یکتا باشی اندر بحر نور	وصلتی یابی شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی در دین خدا	از خدا یابی تو صد گنج عطا	چون تو یکتا باشی اندر بحر جان	جان نماید خوشترین را در میان
چون تو یکتا باشی اندر شوق	سز دل را باز دانی هم ز دل	چون تو یکتا باشی اندر معرفت	معرفت اندر تر اهروم صفت
چون تو یکتا باشی اندر راه را	مات سازی صد هزاران راه را	چون تو یکتا باشی هم یکتا بیا	سیر معنی کرده ام با تو بیا
چون جاز بود زنگ سپید شد	عقلها را جلد رنگ سپید شد	آسان از یکی گردان شده	از یکی گشتند ایشان سرفراز
شیخ و ترب از یکی شد شکار	از یکی شد عالمی حیات و جگر	از یکی شد این بخوم و بیچار	از یکی شد عالم هفت و چهار
از یکی شد این جهان بگره گوی	این جهان را او هر دم با صفا	از یکی پیدا شده آشجار با	داده هر دم لون لون آشجار با
از یکی پیدا شده آب و هوا	بگرگشته میزند بل من میزد	از یکی شده کوه پید و دریا	از برای ساکنین این جهان
از یکی پیدا شده زمین و آرد	زبان جلاوشیر کرده را بجان	از یکی پیدا شده خیل و خشم	اشتر و گاو و خر و اسب و غنم
از یکی پیدا شده در و گیسر	روز و لعل و رنگهای مستر	از یکی پیدا شده صد باهر	سرد و تند و تنگ چشم و شک و بؤ

هر کی پیداشده در حش مطبو	هر کی راصد نواد صد فو	از یکی پیداشده صد نازنین	هر کی باور با حسن بن
از یکی پیداشده صدول خراب	کرده غشاق برهم غلاب	از یکی پیداشده صد گلزار	ابر وان چاچی و چشمان پرا
از یکی پیداشده خوابان چین	چشمها با دام لب با کفرین	از یکی پیداشده صد و شش	دشمنان دگر گردان باهوش
از یکی پیداشده جمله جرن	از یکی شد آشکارا و نشان	از یکی پیداشده صد رقا	عاشقانه کشته بهرم از جنا
از یکی پیداشده صد نامدار	عاشقانه کرد بهرم جان تار	از یکی پیداشده این جسم جان	بستر مینوی بلند عاشقان
از یکی پیداشده علم انبیا	از یکی آمد حضور او لیا	از یکی آخوبوت در جهان	از یکی آمد ولایت در جهان
از یکی آید خلیل زود فزون	در ره حق تا صید روزنهون	از یکی آمده شده سالار شاه	هتبارا بر گرفته اوز راه
از یکی موسی شده صاحب قرآن	حیرت آورده بریم لحن تران	از یکی عیسی شده بر آسمان	ترک کرده خطه این خاکدان
از یکی دان هر چه بینی سرب	چه بد و چه نیک چه گنگ و چه	این همه تفسیر از بر کیست	مرد معنی را در انجالی شکست
این کی اندر یکی آمد دلام	تو یکی اندر یکی بین و اسلام	خود یکی اندر یکی آمد کی	اندرین معنی کجا آمد شک
تو یکی اندر یکی تو حید دان	بر دل تو آیت تحقیق دان	تو یکی اندر یکی دان بحیبر	ماشوی در صحرای حساب نظر
تو یکی اندر یکی تو عشق روح دان	این سخن تو در رفیق روح دان	تو یکی اندر یکی خدا باشد خدا	بشنو این معنی پاک با سفا
ذات حق را در صفات حق بین	بگذر از کفر و در با کفر کش بین	بشنو این سخن در جلالش با ترین	یک سخن از کفر کن از کفرین
بشنو اندر عیان سید عالم	بشنو این سخن بین و اسلام	همه بین هم بهمان دهنم ملک	هم بخوم و هم بروج و هم ملک
هم فی و هم ولی و هم حله	دو بین تا تو نباشی اجلی	این کی آمد کی آمد بهر	عقل او فدا دست اندر آه
و صدم در هر دو کاره نمود	چون کانش نیست هر جا	این سخن از جهان دیگر است	مرد این را نشانی دیگر است
این سخن از لاسکان آورده ام	بهر خفی را عیان امر دلم	این سخن از عقل و از زبان است	این کی و اندک عالی گوهر است
این سخن از عرش اعلی است	از موزن تعالی آمد است	این سخن از بهر عشاق آمد است	اندرای جان شاق آمد است
این سخن از بهر معنی آمد است	نه بد عوی و نه فدا آمد است	این سخن از بهر صلت آمد است	از ره تقلید و کثرت آمد است
این سخن بر بان معنی آمد است	از طریق عشق میوه آمد است	این سخن از سر زبان آمد است	صد هزاران گوهر جان آمد است
این سخن از عرش جانا آمد است	لا هر دم از عقل نهان آمد است	این سخن باور و دایه شک	تا با نانی از دوزخ اندکی

گر تر از دوست یابی کار را	اندین ره باز دان اسرار را	گر تر از دوست و یار هم بود	گر تر از عشقت جانان هم بود
در گذر از علم زهد و قال قیل	دور را بگزین و شو چون سلیم	در گذر تو ز خجایان آنجهان	چند باشی آشکارا و نهان
در گذر از خویش تن بکیاری	تاری در عالم بیچاری	بگذر از خود پاک کلی از فنا	تا می اندر فنا عین بقا
چون وجود خود کنی کلی خرا	از زمان محبوب بنی حجاب	عاشق عشوق تو خود خودی	جان تن بگذر بگذر از دنی
گر یکی بینی تو جان هوشی	در دینی اول کز بنی شری	هست استاد حکیم پاکباز	و اما با حق تعالی گفته راز
در همه عالم در آهستانیست	بجو او در علم سر غوغایست	راز با حق تعالی گفته است	سر را از راز با دانسته است
روز و شب راه با او در	بی ولید و جفت فردی فرد	هیچکس از راز او آگاه نشد	هیچکس با او می بهره نشد
این حکیم است جهان مستور	این حکیم است هر دو عالم نور	بجو او دیگر حکیمی خود نبود	جمله عالم را از وحکت کشود
صد هزاران حکمت از حق یافت	هر زمان نوعی دیگر پرده افتد	ای بسا کس که ره از وی کشود	ای بسا کس که میر حق بخود
ای بسا کس که او آگاه کرد	ای بسا کس که شاهنشاه کرد	ای بسا کس که در عشق فدا	ای بسا کس که در صبر
ای بسا کس که جام فقر داد	ای بسا کس که خانه زربداد	ای بسا کس که شاه و میر کرد	ای بسا کس که نصب تیر کرد
او حکیم صادق سر خد است	بجو او دیگر حکیمی خود کجاست	از خدای خویش حکمت یافت	در سلوک خویش رفعت یافت
صد هزاران حکمت بگفتا	از خدایان یافت آن بر صفا	هیچکس از علم او واقف نشد	احول با او کرم نهان شد
اندان خانه یکی آینه دان	هفت عالم از آینه دان	هست آن آینه درین حکیم	روی خود را میزد و در دین می
چیز و کل گفت ای حکیم باز	هر زمان و آینه می بگذرد	حکمت و پیشگی در آینه است	لاجرم بی بخش چون آینه است
حکمت او من این پیداکتم	دو جهان در او زیبا کتم	و انگلی در آینه کرد آوگاه	دیدار و صورت که رشت و تپاه
چون دود و آهوک آینه	لاجرم کز بنی شد در آینه	جد کن تا گز نه بنی ای سپه	تا نباشی همچو اول کوزه نظر
جد کن تا گز نه بنی ای سوا	تا نباشی همچو اول شمر سار	جد کن تا گز نه بنی ای فقیر	تا نمانی همچو اول در سیر
جد کن تا گز نه بنی ای فتا	تا نگردی همچو اول مبتلا	هر که دو بیند شان غفلت	ز آنکه او اندر مقام اول است
دو بین می مرد و راهی سپهر	تا شوی در راه سنی مستبر	دو بین و دو مگو و دو مجر	تا ازین طاقت و طرب گفتگم
دو بین میرد و بنی در میان	تا شود اسرار حق پشت عیان	دو بین ای پاکباز و راد	یکدم از گفتار من آگاه شو

دوبسین ایمر بگذر از دوتی	تا رسی در عالمی که بوده	دوبسین بخیر بگذر از دستان	تا شوی شبهای اندر لاسکان
دوبسین ایمر در او دو الجلال	تا رسی در عالم وصل مصال	دوبسین در راه عشق راسان	تا شوی در هر دو عالم بی نشان
دوبسین خدمت حق در نگه	تا یکی بنی جهان را سر بر	دوبسین بگذر از هر نیک بی	تا یکی بنی ازل را از ابد
دوبسین بگذر از هر ننگ نام	تا رسی در راه وحدت و السلام	دوبسین در راه عشقش ریان	تا شوی پنهان ز اندر لاسکان
احولک دیده از راه افتاد	سرگون اندر درون چاه افتاد	احولک آنکه چون بنگرید	روی خود را و این از کار وید
لاجرم از غافل از ره قنادر	لاجرم از احوالی در خفا و	لاجرم بخت سگردان شده	بردم از نوع دیگر حیران شده
لاجرم در بند صورت نازده	پاتی سر که در تمانده است	وان حکمی بر پهنه در آینه	حبله کیان دید در معاشنه
وان حکیم بر پهنه روح دان	نفس شومست احوال آمد در	روح اندر عالم وحدت قنادر	نفس اندر عالم کثرت قنادر
دل بدان آینه اندر کمال	تا در و بنی جمال زو الجلال	اندران ره گریه صاحب دل	بی کمال بی یقین واصل شوی
روح نفس عقل و دل جمله	مروخی خود در انجایی تنگست	چونکه ره بین تو او را روح دان	چونکه کز بین گشت نفس شوم دان
عقل کل از صورت کرده صواب	عقل صورتی کل کرده خراب	عقل نه هر دو عالم در فراق	عشق داده هر دو عالم اطلاق
عقل اندر کار سازی در جهان	عشق اندر بی نیازی جهان	عقل عالم طالب فقر شده	عشق همتش در بهره فقر شده
عقل اندر نیستی هست آمده	عشق اندر هستی هست آمده	عقل نقاشی شده اندر جهان	عشق شکاری شده در لاسکان
عقل هر دم خانه آبادان کند	عشق هر دم خانه ویران کند	عقل باشد غافل از راه نهاد	عشق باشد عاشقان پیشوا
عقل آنجا برود داده شدست	عشق آنجا باز واره شدست	عقل آنجا هر زمان اندر سجود	عشق خود خود نور و اندر جود
عقل اندر کار خود داده شده	عشق صدر ریح بر خنده شده	عقل در تبیع و تمیل آیدست	عشق در تکبیر و توحید آیدست
عقل اندر قنای بار مانده	عشق اندر کار دانی پیش نه	عقل اندر سر فرازی آیدست	عشق اندر بی نیازی آیدست
عقل اندر صفت و ذوق انش	عشق اندر شست و چون شست	عقل اندر پاکبازی جاودان	عشق در فصل مهر اندر خیران
عقل گشته بهر نان کوی دیگر	عشق را کوی نبوده ی سپهر	عقل هر دم در درون گلی آیدست	عشق اندر بی درونگی آیدست
عقل از تکلیف چون گل شده	عشق از تشریف او وصل شده	جوهری عشقت بحر لاسکان	جوهر عقل است فصل انجیان
جوهری عشقت پید و نهان	حالت عشقت این هر دو جهان	جوهری عشقت بی پای عظیم	جوهر عقل است جان انجم

جوهری ششست پاکت حق	این کسی اندک وید آیات حق	ایدل آخر گیکه مان بیدار شو	یک زمان جویای وصل یار شو
ایدل آخر گیکه زمان بگذرد جان	تاری اندر مقام لاسکان	ایدل آخر گیکه راز هر دو جهان	تاری در عالم عین حیان
ایدل آخر گیکه راز قال و مقال	چند باشی در پی حال و حال	ایدل آخر گیکه راز هر نیکیت	چند باشی در عقل و در خود
ایدل آخر گیکه راز کون و مکان	تا نه بینی خوشی تن را در میان	ایدل آخر گیکه راز حرف حق و حق	تا نه بینی اندرین ره باز پس
ایدل آخر گیکه راز کبر و نفاق	تا نه بینی در عذاب و در فراق	ایدل آخر گیکه راز پند آیین	تاری در قرب ب العالمین
ایدل آخر گیکه راز جمل و گمان	تا ز نور عقل یابی صریان	ایدل آخر گیکه راز نیکو و زیان	تا ز سودت بر نایب انجمن
ایدل آخر گیکه راز بخت و فساد	تا روی در روز محشر شاد	ایدل آخر گیکه راز بالادست	تا شوی از عشق جا نایست
ایدل آخر گیکه راز خوف و جفا	تا نباشی بر طریق ماجر	ایدل آخر گیکه راز طاعت و خلعت	چند باشی در پی حالات خلعت
ایدل آخر گیکه راز عقل و قبول	چند باشی در پی و در قبول	ایدل آخر گیکه راز نفس و صور	چند باشی بت تراش و بجزیر
ایدل آخر گیکه راز اسم و علم	سر باز و غوطه خور اندر عدم	ایدل آخر گیکه راز راه و گمان	چند باشی اندرین راه و گمان
ایدل آخر گیکه راز راه و نشان	همچو مردان خدا شوی نشان	ایدل آخر گیکه راز لذت و طاقت	تا بیابی عالم بے منتها
ایدل آخر ترک کن گفتار را	تا بیابی عالم اسرار را	ایدل آخر گیکه زمان بیدار شو	و انگش جویای راه یار شو
ایدل آخر جان را ایشان کن	پس بر انگن دیده و دیدن	ایدل آخر خوشی تن را کن فنا	تا بیابی در فنا عین پست
ایدل آخر گیکه راز غیر خدا	بان و مان تا تو نبینی غیر را	غیر حق اندر جهان تی ای بس	باز دان اسرار و خصوصیات
غیر حق اندر دو عالم خویشین	شک سوزان و گذر کن از حقین	غیر حق اندر دو عالم نیست	در ره توحید این ارشاد کن
گر تو غیر حق نبینی ای پسر	در قیامت خسته گردی کور کور	گر تو غیر حق نبینی در جهان	مکدی باشی زبان کا فون
گر تو غیر حق نبینی ای فقیر	هزبان از جان بر آید نصیر	گر تو غیر حق نبینی ای فتا	در میان غیر کردی مبتلا
گر تو غیر حق نبینی ای جوان	خاک بر فرقت نمی تو جاودان	گر تو غیر حق نبینی در جهان	باز مان از جمال جاودان
چون صفات واحد آمد بدم	غیر خوب و جمله و دان و اسلام	هر چه دیدن ذات پاک او بود	انجمن دیدن ترا نیکو بود
و در هاشیا در اظهار بین	اولین و آخرین و ظاهرین	ظا هر باطن و لیدان بدم	آخر و اول و راوان و اسلام
آسانا فرین را و فلک	جمله را و دان و گیکه تو در شک	صوت و معنی هم تو را و دان	جمله اش مصحف آیات دان

هر چه بینی ذات او میدانم کوه باز در گمشدگی خاک	فره در گوی او بین السلام تا بگرد او فاده درین خاک	آفتاب روی تو یک نره بان انیا را دوسر خوشستن	بحر از بحر او یک قطره دان ز آنکه ایشان اند شاه انجن
سرخو با انیا گفت تمام سرخو دت از محمد شد به بد	بر محمد صحتم کرده در اسلام پس علی از وی بگوش جان	سرخو دت نور احمد باز دان با علی اسرار خود انچه گفت	تا شود پدید بهشت نهران چونکه او بنشیند ترک خود گفت
چون علی بنشیند لگانه کرد جان تن و ان گرتوی مردود	آز زمان خواست قصه کرده کرد تا شود علم یقین بین یقین	پس علی اسرار حق با پناه تو پنج و پاشش در زنده است	سرخو دت از دل آگاه گفت لاجرم در راه حق داماده است
چون علی اسرار در چاه گفت چون منت فانی شود کل جان	تا منت فانی شود از گفتگو آز زمان تو لایقی جانان شوی	چون منت فانی شود باقی شوی چون منت فانی شود ای مرگ	آز زمان علم خدا وانی شوی نی جان دیار ماندنی دیار
چون منت فانی شود ای مقتدر چون منت فانی شود ای نیکو	پس بیای قرب وصل مصطفی همچو موسی نور بینی بر حجت	چون منت فانی شود اسرار عشق چون منت فانی شود اگر شوی	چون خیل الله روزگار عشق همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون منت فانی شود از قبل و قاتل چون منت فانی شود از جنت	فارغ آئی و شوی تو مر و حال داری از گفتگوی گویا و من	چون منت فانی شود از ذکر فکر چون منت فانی شود از خیم جان	فارغ آئی و شوی در راه بکر فارغ آئی و شوی دلاستان
چون منت فانی شود از دوزخ چون منت فانی شود از نیران	بر تو گرد و در پر کار وجود رازهای بی و گردوی شاه باز	چون منت فانی شود از غم و غم چون منت فانی شود در دلاستان	فارغ آئی و شوی در صفت باز وانی سر را ز عاشقان
چون منت فانی شود در پرده چون منت فانی شود سلطان	مخگر دی و شوی اندر حضور چون منت فانی شود سلطان	چون منت فانی شود ای جان پس علم و عالم و بیان	این زمان منی جلال و دین پس علم و عالم و بیان

حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن صنام

بود سلطان و محمود و نام محمد را در غزایکداشته	هر دو عالم با وجودش با نفا کام خود از غذا برداشته	عادل بر حق بود سلطانین سالها در جنگ کفار بین	بود سلطان و محمود و نام محمد را در غزایکداشته
این جهان آنست از عدل و داد آن فرمودن ماند کیست	صد هزاران هم اعیان ملک هند را تیغ او بران شده	عادل بر حق بود سلطانین سالها در جنگ کفار بین	بود سلطان و محمود و نام محمد را در غزایکداشته

بسته از تیغ او زید ز بر	چه بسند و چه بکین و چه بکبر	غلغله افتاد از وی در جهان	قیصر از خویشش دور امان
شهرهای منکران کرد خواب	کافران دل شده از وی کباب	روز و شب خدمت و لدا بود	دشمن کیش بدینا بود
دیر با کرده خواب اند جهان	از برای دین احمد هر زمان	در طریق دین احمد فرد بود	صادق دین و صدا در بود
روز و شب خدمت و لدا بود	صائب بود مرد کار بود	روز و شب دین احمد کار کرد	شب همه شب خدمت جبار کرد
دائم در راه حق کوشیده بود	او شراب دین حق نوشیده بود	صدوقی صادق بلان جهان	صادق عاشق بلان نوزمان
جان او پر گوهر تحید بود	از ره اعیان و تله تقلید بود	دائم در فکر راه معرفت	حاصل او بود درین این صفت
شرح احمد را بجان کرد قبول	راه شرح او گرفته از وصول	دائم در عدل در داد آمد	خلق عالم حمله زد و شاد آمد
خلق عالم از سخای وی غنی	شاه را بی کبر بود و بی غنی	دائم با جویای مردان خدا	دشمن نفس خود و کبر و هوا
شب شعی از خانه بیرون آمدی	و طلب بی مست و مجنون آمد	یک شبی در دین احمد کار کرد	عشق آمد در دل بی کار کرد
سر بر بنه پا بر بنه شد بیرون	نی برسم هر شبی آن و فنون	تا گمان افتاد در ویرانه	بود آنجا بیدار دیوانه
پس سلس کش کرد و گفت ای پناه	حاجتی دارم بدرگاه آله	حاجت خود را نخواه از کردگار	ز آنکه می خیم که هسته مرد کار
پس بان یک بشو و پیر بقیه	گفت ای محمود از حق شرم	ملک مال و تحت خواهی در جهان	کی شوی تو از گروه صفیان
با غلامان لطیف و تحت تر	کی شوی از راه معنی باخبر	با سپاه و شک و طبل و علم	کی سی بر فرمان آن فضل و کرم
با خواص و ظریف خانان	کی سی در زمره صاحبان	با دواج و تاج و تشریف و کرم	کی شوی در معرفت صائب نظر
با سر و باغ و دروغ و کشتکار	کی شوی در راه عرفان مرد کار	با سلاح و سپ و با گنج و گهر	کی سی در راه مردان ای پسر
با سواران و دلیر و کرم و فر	کی سی در وصل حق انجی خیر	با حکیمان و نمایان جهان	کی سی اندر طریق عاشقان
با هر و نفس خود و کرم و ده	لا بزم در صحنه اران پرد	صد هزاران پره اندیشین و کرم	کی رسد بوی ترا از سیاح کس
پرده بار اول از خود بیاورن	و انگلی بر خوره ساز کن	روز نور عشق شمع بر فروز	پرده بار اسیر کلبی بسوز
چون بسوزی پرده بار اولی	آن زمان گردی وصل در دست	چون ترا پیدا شود آن بخور	هر دو عالم در دست گرد و غبار
باو شاهی و پیرگی در جهان	منقصر کرده به پیش پای جوان	این سپاه و کشور و ملک و کرم	در نیاید پیش حشمت یک رقم
این غلامان ظریف و ماه و سد	پیش تو گرد و شک و رشتوی	این سر و باغ و قوز و ان شون	هست این عالم همه خسران شون

این زرد املاک و گنج شیار
این کینزان را تو می بینی باز
ترک گیری لذت دنیا به کل
سر سیر تو در گردی ای جوان
حق نماید از وجود تو حسیب
و اهری از ننگ فنام نوشتن
بت چو شکستی جانی پیش رفت
بت چو شکستی بروی نه جان
بت چو شکستی بمنزل کی رسیدی
م کیا گشت فرد
چون علی بت یزد کمره شکن
این خیالات پند تو بت بان
آتش در پناه او ادا تو سخت
ای تو سلطان همه عالم یقین
ای تو پیر سالکان در هر طریق
ای تو سرخیل بزرگان جهان
ای تو پیر راه رود معرفت
ای تو مرد پاکباز و پارسا
ای تو وحید خدا کرده بیان
ای تو خیر پیشوایان زمان
ای که مرسته دین ده مرد و آ

جمله در پیش تو گرد و بهر مار
جمله در چشم تو گرد و بهر مار
پس برون آئی تو از پندار
پس نمانی هیچ دردت در میان
آن زمان از ده حق یابی خبر
چند باشی بت پرست نوشتن
عشق آمد راه دین کیش رفت
سخرائی در جهان جاودان
در قر که حضرت اندر سی
لا جرم بت با شکست آن نکمید
تا بینی تو جمال ذوالنن
بشکن این تبار آور لاسکان
وارید از نام و رنگ و حاجت
ای تو بریان خدای عالین
رو نای مونس در هر فرق
خلق عالم از وجودی نشان
ذات تو پر نور و صفت از غایت
صادقان را رنجا و پیشوا
از ده تو وحید داده نشان
ای تو گنج بی نهایت در جهان
همچو منصور آمدی در پادشاه

این کلاه و این قبا و این کمر
از هوای این جهان سیر و شوی
در ره معشوق خود مصداق شوی
در گردی فانی مطلق شوی
چون تنست فانی شود باقی شوی
بت چو شکستی شود بخت عیا
بت چو شکستی شوی مرد خدا
بت چو شکستی یزدین خاکدان
بت شکن شو بهر چه ابراهیم حق
اینمان پر هوس بنجاران
کعبه را تو دل بان ای بابصر
چو کعبه محمود این سخنانی بلند
گفت محمد ای شریف مشایخ
ای تو قطب اولیا و اصفیا
ای تو سلطان همه عالم ششم
ای جنید وقت شبلی جهان
ای تو مرد عشق و صدمت آمده
ای تو حکمت از خدا آموخته
ای ترا علم لدنی داد حق
ای تو سالار ملک عاشقان
ای چو ابراهیم او هم گشته پیش

جمله در چشم تو گرد و مختصر
در طریق عاشقان بمنشوی
آن زمان تو عشق را لایق شوی
و از گنجی و عشق مستغرق شوی
آن زمان اعلی ندا وانی شوی
بر خوری از گنج وصل جاودان
و اهری تو زین طرا و اجرا
بر بختی در رضای لاسکان
تا هر زمان خود یابی سبق
همچو ابراهیم بت شکن عیان
تا یابی از ره مستحق خبر
بشود از پیر روشن بو شنده
ای حبیب مصطفی و مرتضی
پیر عالم نیده خاص سما
ای تو چو پان و همه عالم غم
بایزید پر مرید خود دان
از ره معنی بعزمت آمده
حکمت هر دو جهان را شنیده
در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو محمود ارباب صاحبان
ای چو ابراهیم او هم گشته پیش

در روح و وحدت کل یافته	عاشقان حق ز قول یافته	از خودی خود کل فانی شده	در تقای حق کجوت باقی شده
در مقام ترک تجرید آمده	در رموز اعلی توحید آمده	بی سر سیلطنت سلطان شده	واکنشی در عالم عرفان شده
صوفیان لطالبان را با وفا	از تومی یابند صدق و صفا	گنج معنی و بصورت و فقیر	این معنی بس بزرگ و بی نظیر
هر دو عالم در وجودت قطره است	عرش و کرسی پیش جو تو در دست	هشت جنت سوخته از بهشت	هفت دوزخ بخ شده از عذبت
اینچنان انجمنان بان تو	استبسی آدم مهان تو	اگر مو الضیف است از قیل و سول	هشت بار از لطف کت قبل
گفت ابله مرا بشا و آمدی	در ره عشاق آزاد آمدی	بعد از آن سلطان گفتش ای امام	از کجائی تو مرا برگزیدم
گفت لقمان خشنی نامت	گنج معنی در دل ایران است	گفت سلطان من مرموع بود	شیخ لقمان نامت ای بحر
لیک پرسیدم ز وقت پیراه	زان نگفتم نام تو اینجا بگاه	حمد الله که دیدم رکش	آمد ناخوانده من سوسوی شیخ
شیخ اینجا آمده من بے خبر	از قدم شیخ کارم شد چو زر	بعد از آن گفتم که چون را او	شیخ اینجا آمده گشتیم شاد
شیخ گفتش بود مردی بقیه	لیک عشق خدای کامگار	از ره توحید بر خور دار بود	محرر حق بود سبزه راه بود
در طریق عشق در راه او	دانا بود آن محقق و طلب	صوفی صادق بدن و دلین	کامل ناطق بدن پای دین
عاشقی پیدا بدان مرد خدا	واله و شیدا بدان سر صفا	ترک تجریدی بنایت داشت	در ره معنی سعادت داشت
در ره توحید حق پاک آمده	در ره تجرید چالاک آمده	بحر عرفان بود آن مرد خدا	سبزه زبان بود گنج بے بها
سزا الله را دریافت	لی مع الله را بجان شناخته	کنت کنز اگفت او هر دم بخود	محو گشته پیش او هر تنگ و بید
لیدش بخت روایت کرده او	هر دم خود بر در او گشته شود	کوس سجانی زده در دم عیان	آن محیط بیکران گنج روان
می برقت از دار دنیا آن فقیر	آن معنی بس بزرگ بی نظیر	او ناالحق آشکارا گفته بود	در این سبزه راوی سفته بود
ادم لبس حسین انه جایگاه	از برای آن ولی مرد راه	اندرین ویرانه می بودیم	دانا از فضل حق او شاد کام
من اینجا آدم شوریده ام	دیدم او در رسته از قال و قال	سربلختی نهاد این گوا	دو فرشته پیش استاده پلا
یک ملک ابرین بود پر ز آب	بود در دستش اباشک گلاب	وان دگر یک حله را می دان	از برای آن فقیر پاک باز
چون بدن روشن گشته اند	و ندان حله اش پیچیده نیز	بعد از آن روحانیان آسمان	جمع گشته اند از نجای جوان
پیش او را پیش کردند از نیاز	تا که بگذاردیم مابین روی غبار	بعد از آن صندوق بزرگ	چون پیدا آمد در اینجا ای قضا

آن بزرگی در این وقت	در زمان شوق پر عیون گشت	ای پسر تو یکانه مانی بوشند	تقصه مردان حق را گوش دار
هر که او در راه حق در کار بود	لاجرم در عشق بر خوردار بود	هر که عمر خویش را اینا کرد	هر دو عالم اعدای یار کرد
هر که او در راه معنی مرده بود	روز و شب ناله و پرور بود	هر که حال خویش را آگاه کرد	نفس خود را اعدای یار کرد
حمله مردان نه خود فانی شده	در بقای حق بخت باقی شده	نفس خود را در ریاضت داشتند	از خدای خود سعادت خواستند
یکتانه خواب کردند نه خور	بود از خلق جهان آزاور	ترک ازین و این جهان کرده بکل	این جهان او دید اندرین فل
برادر نفس غریب داشتند	هر دو عالم را بکل دریافته اند	در ریاضت نفس خویش داشتند	دیدند و نفس بهم در دوخته
در ره توحید حق پاک آمدند	در ره تجرید چالاک آمدند	سالم بود و نداشتند انتظار	تا یکی را وصل شد از صدها
من شدم در راه حق بسیار گوی	زان ندیدم در جهان سراج گوی	ای دروغا سراسر رنجان	من گفتم هم ندیم ام بخان
هر که او در بند نفس خویش مان	کی تواند حرف این سر خواند	هر که او یکدم مراد خود نداد	صد در رحمت بر وی خود کشاد
	رستمان در راه رفتند ای	این خزان در پایگاه خیر شد	

حکایت تاج اسراج منصور حلاج علیه المغفرة الی الهناج

از منصور عجیب بیده حال	از ده تحقیق او اصد کمال	حال او حال عجیب ای سپهر	نی چو حال آن خسیان بنجر
او روزی بر سر حق پی برده بود	نی که چون راه را گم کرده بود	او شرب و صل حق نوشیده	لاجرم از جسم کلی مرده بود
او دقیق خویش حاصل کرده بود	در یقین خویش وصل گشته بود	راه در گنج معانی برده بود	نی که چون ما تو اندر پرده بود
عاشق صادق بدان بنجر صفا	عارف و صادق باین بحر صفا	در علوم دین تو فی در شیشه	بی هیچ علمی را فرو گذاشت او
حالم آن اعلم او در مانده اند	عارفان عرف او مانده اند	عاشقان از عشق او گریان	هر دم از نوعی دگر بریان
صادقان صدق او در غن مجر	سالما خورند و کس فی خبر	زاهدان زنده او رسوا شدند	وز خیال نه پراوشید اشدند
حال او حال عجیب ای فقیر	او یعنی و صورت بی نظیر	برو پنج سال او اسرارش	تا گمان روی بر آمد خورش
خود انا حق ستر خود پیدا کرد	تا گمان بقدا پر غوغا کرد	اهل تقلید آن زمان بر خاستند	از برای خویش فتوا خواستند
سی صد هفتاد تن از عالمان	جلید بر کاغذ بنشسته از زمان	این مان حلاج کاغذ گشته	از برین دین ما گشته است

بجمله ای او پشیمان شد و گشت	او بیکه خیزش عشق و شاد شد	تا بر گرد و ازین کفر عیان	در نه خویش را بریزیم این
بعد از آن نزد خلیفه آمدند	کام خود را از خلیفه خواستند	و انمودند حال آن منصور را	صاحبیات شمع خیره را
چون خلیفه واقف این کار شد	درد دل او صد هزاران خاشه	ز آنکه دایم او محبت او بدی	کام دل از گفته او بستدی
چونکه ای گفته او خوانده بود	سیر مخفی را بجان بر خوانده بود	لیکن از ترس عوام و عالمان	منع نداشت کردن آن زمان
پس فرمود که در زندان ببرد	تا که باز آید ازین آن ستمند	منع میداد که او در حدیث	فایده از کفر و نفاق و از بهشت
بعد از آن منصف در زندان نشست	بود در زندان ز قوی پای	چار صد تن بود در زندان بنده	چون در آنجا رفت شیخ بهلول
شب در آن گفت ای زندانی	اندرین زندان چرا میدانی	جمعه بگفتند ستمندانه	گر چه افتادیم ما درین خطره
بجای این منصف گفت ای نفر	جمعه آزاد کردیم این آن	مردمان گفته مادر بنده سخت	کی تو انهم رفتن این حادثه گفت
منشود آمد دست خود آتش زدند	جمعه شانه از بند از هم بکشود	بعد از آن گفته اند ما ستمند	ما در اینجا خوار و ذلیل شد
چون رویم ای پیشای سالکان	چونکه در بسته با یکم با کمان	پیشارت کرد آن مرد مصفا	رخنه باشد اندران دیوار ما
پار صد رخنه باشد پیدا پدید	هر یکی از رخنه بپایرون دود	چونکه زندان بان بیدید	پیش آمد و انگلی بگریست
دست پای شیخ باو رسید	بارها او بگفت پار و نسار	گفت من اگر شدم از سر کار	می نیاید رفت حسن پادشاه
تا که جمعه سالکان اگر شوند	از طریق عاشقان اگر شوند	بگذارش گفت برخیز و بفر	تا که یکدم با خود آیم از گرو
چونکه زندان بان بر آن مرد	در ساجات آمد آن مرد همین	گفت ای دارنده کون مکان	غیر تو خود نیست بهر دو جهان
گفت ای دارنده عرش مجید	عرش و کرسی هم زور نیست	گفت ای پید و پنهان آمده	خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای دارنده لوح و قلم	این جهان آن جهان تو علم	گفت ای آرام جان عاشقان	هم توئی در آن مرد و بیدلان
ای صالحت آتش افروخته	عاشقان از هر چه غیرت سوخته	ای وصال عاشقان دریا	جان خود را اندرین راه خفته
ای وصال صادق مصافح	در طریق صدق لایق شده	ای وصال سالکان بهر دو	جمعه در راهند و از ره نشانی
ای وصال اهلان در نه بجز	هر زمان تقریر بهر آندیش	ای وصال عالمان در راه	در ره تقلید لشکا قدمی
ای وصال بنیاد دوست	هر کی را داد و صد علم آشکار	ای وصال اولیا را در راه	ذات ایشان تا درای قیل و قال
ای وصال آسمان بهر زمین	هست و تسبیح رب العالمین	ای وصال شمس و یاقوت	تو را دید جمعه عالم تا یافت

ای وصال با حال آمده	گاه بد رو گاه هلال آمده	ای وصال که کبان حیران شده	ای وصال که کبان حیران شده
ای وصال باد و آتش را بهم	داو و صلت از ره لطف و کرم	ای وصال که زده آب خاک	ای وصال که زده آب خاک
ای وصال بخیر را بگدخته	هز زبان و زوگر بر دخته	ای وصال که زودل زده	ای وصال که زودل زده
ای وصال در درختان آمده	صد هزاران سیه الدان آمده	ای وصال که سر پای تو	ای وصال که سر پای تو
ای وصال انبیا و اولیا	ای وصال صوفیان با صفا	ای وصال عاشقان عارفان	ای وصال عاشقان عارفان
ای وصال عالمان عالمان	ای وصال که گشته در جبان	ای وصال که جهان بیرون شده	ای وصال که جهان بیرون شده
ای وصال هر دو عالم سوخته	ای وصال خانان رکوفته	ای وصال و شانی در جهان	ای وصال و شانی در جهان
ای وصال غم کشای مطلقان	ای وصال شمع جان بکیان	ای وصال نهی سالکان	ای وصال نهی سالکان
ای وصال مشتاقان شده	ای وصال وصل شتاقان شده	ای وصال صد صدین آمده	ای وصال صد صدین آمده
ای وصال ترک تجربه آمده	ای وصال گنج تو حید آمده	ای وصال وصل جان دریا	ای وصال وصل جان دریا
ای وصال که ز زندان	ای وصال فکر شده بجران مرا	ای وصال که برین آشکارا	ای وصال که برین آشکارا
بار دیگر عالمان ججمع آمده	جمعه اندر قصد آن شمع آمده	صد هزاران خلق در غوغا شده	صد هزاران خلق در غوغا شده
بشلی آمد در زمان چنین صید	گفت شیخا او فاده با قید	خلق و عالم بگلج جمع آمده	خلق و عالم بگلج جمع آمده
که بر دارش کشنده ز چاه	خلق عالم سید و نه از کوکب	شیخ چون شیرین بر آید	شیخ چون شیرین بر آید
چون رسید آنجا و خلق بسیار	دید شیخ آنجا بزرگ و نامدار	گفت با یک آن مصلحت	گفت با یک آن مصلحت
این گفت زود در زندان	دید آن شه را از مہیت طبع	گفت ای منصور دیوانه	گفت ای منصور دیوانه
تا که بودم منبری بجوم نه	تا که بودی مانده محرم نه	در خیال خویش دیوانه	در خیال خویش دیوانه
این حدیث تو بهر دیوانگیست	عقل را با این سخن بیگیت	باز قرآن جمله را شرح و بیان	باز قرآن جمله را شرح و بیان
پیشای ما به چون مصطفی	لاجرم آنچه تو گفتی هست	آنچه تو گفتی پیر زمان گفت	آنچه تو گفتی پیر زمان گفت
آنچه گفتی کفر نفس است و تقیر	در گذر آن کفر و رستی او سعیر	بعد از آن منصور گفتش بشیر	بعد از آن منصور گفتش بشیر
تو بهر صورت دمانده	کی تو هرگز حرف از حقانده	من را نمی گفتی خدا در میان	من را نمی گفتی خدا در میان

لی مع التکففت احسن از صفا	تو کجا دانی که هستی بی وفا	نخن اقر بگفت خداوند جلا	تو کجا دانی که هستی در ضلال
تو ز صورت همچو کافرانده	و اصل حق را تو کافر خوانده	خرقه ناموس را پوشیده	و انگهی ساوس را کوشیده
بت پرستی میکنی در زیر دلق	مینانی خویش را صوفی بخلق	تو شکوکه اده خود و کرده	لاجرم در صد هزاران پرده
داسگاهیه کرده این خرقة را	میغیر بی هزاران این خرقة را	در خودی خود برگشته آمدی	لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجربه و فراه تو نیست	در حقن کم گوی آن راه تو نیست	ز که در تعلیه باندی مبتلا	سیر توحید از کجا تو از کجا
رو که راه بی نشان اده نیست	عقل تو از راه معنی شکست	چو که بشنید این سخن اده می شنید	در دلش افتاد اده صد گونه قید
پس من آمد از انجا هم بود	رفت اده خلق تو سر خود نهاد	عالمان آنم فغان برداشتند	از جتید پاک فتوی خواستند
شیخ اده را گفت ظاهر گشته است	لیک این را ندانم کیست	چون جنید از علم فتوی دانست	عالمان جاهلان کرده فغان
تا که بر دار آورند منصور را	آن قتل عشق و گنج نور را	شبلی آنم رفت پیش او نشست	گفت ای مروج یزدان بت
سیر اسرار است چو که دی و جان	لاجرم سر را نهادی در میان	چو که سیر نوشتش را کردی عیان	آزمان خون تو
گر سیرت باید تو ترک سیرت	و ز سیرت باید ترک سرگور	سرگودیک عیان ای مرد کا	تا نباشی در میان خلق خدا
می بیدند این جهان بی وقار	تا که نماند آن زمان بردار را	بعد از آن منصور گفتش کا	من قدم در کیع بحر عسیر
من نه مقصودم تو منصورم	از ره توحید می و درم بین	من خدایم من خدایم من خدا	فا غم از کبر و کین و از بهوا
گنج نهانم درین جسم آمده	سیر اعلایم درین اسم آمده	اولین و آخرین من بوده ام	ظاهرین و باطنی من
سیر توحید این دمان پیدا نم	در بقای حق بحق باقی کنم	بر سر بردار آورم این جسم را	پس بگفتار آورم این اسم را
تا باند عاشقان سوخته	اسم اعظم را از اسمی کوفته	من برای جمله عالم آدم	لاجرم در نفس آدم آدم
من نمود ارم برای جمله تان	و انانیم بر حق را من عیان	من برای سیر توحید آدم	لاجرم در ترک و تجربه آدم
من برای راه تحقیق آدم	لاجرم در عشق صدیق آدم	انبیا در راه احمد ناخند	جان خود را راه احمد ناخند
من شرایع جام وصل خودم	گوی را از خلق عالم برده ام	مصطفی شیخ است و راه من	او را نموده است راه حقین
سایه این ره برگردم شبلیا	چند داری با من خراج را	میلت خواه این نان این شکر	تا با ندم یک امر دنی و دگر
و ای که دار هست یار با صفا	گنج توحید است آن مرد خدا	جان خود را در ره حق با	سر معنی را بجان رهاخت

کار است در راه حق مصطفی	مردم از حق یافت او عطا	و حقیقت پیر عالم هموست	ز آنکه اندم طلب عالم هموست
است نام او درین عالم کبیر	آن معنی او بصورت بی نظیر	او ز حال من خیر دار خیر	میرسد فردا بدین عالم کبیر
و برون آمد ز شیران زمان	صورتش فردا بینی و عیان	چون بیدار آن بندگی پاکباز	سرخود با او گویم من بیدار
چون شود واقف ز حکم آن کبیر	بعد از آنم که بر بند و پای رانم	شبلی اندم گفت ایروان	مصلحت میخواهد آن قطب قیام
میرسد فردا یک شیخ کبیر	آن معنی او بصورت بی نظیر	شیخ عالم است اندم جهان	هم که راست و حق است عیان
تا چه فرماید ز شیخ آن کبیر	گرد هفتوی کشیش با بیدار	چون گفتند آن زمان برداشتم	تا که شیخ آید آن برداشتم
بعد از آن چون پید شد پیر	آمد از شیران آن شیخ کبیر	چون به بعد از آن شیخ جهان	رفت پیش شیخ شیخ شیخ
گفت ای مرد و خدا چه کار	از برای تو در این خلق دما	سرق را غیری کی می برد	بیکای پس در حق که مافوق
تو چرا اسرار خود با این خان	گفتی و بیخفا از آن کان	تو چرا از ما الحق آشکارا	گفتی و حقیت بین بر پا دار
گنج خفی بود ای مرد خدا	آتشکار کردی بیخا چرا	راه توحید عیانی داشتی	گنج اسرار نهانی داشتی
قرب پنج سال بود باده نوش	و اما در راه حق اسرار نوش	این چه بودی کینان فی	هر دو عالم کرده پیران خوش
بعد از این منصفی گفت ای پیر	من چگونه آنکه تو داری خبر	بحر معنی بی قضا است	لاشکبی بی قضا است
اکی توانی کرد پنهان بحر را	تو بیدار کاره اے مرد ما	تو میدانی که آن بحر صفا	هر زمان می یارم بحر صفا
کترین حشیش اما الحق آیت	حق چه حقیقت حق مطلق آیت	سره توحید آنرا خدا آشکار	گوهر دلم این آنرا آشکار
گرد تو فتوی بخوانند پیر	منی هم این زمان برین	شیخ گفتن آنچه گفتی فی روتا	من سید عالم که در تو خداست
چون هم فتوی من از بل کوا	یا چنین گفت آن مرد خدا	کشتن من واجب آمدن زبان	در شریعت تو در این عالم
بعد از آن آمد برین شیخ کبیر	آن بزرگین آن بدبیر	خلق عالم علیه پیش او نشاند	تا که فتوی داد به هم پستند
شیخ گفت ای مردان منصفی	قتل برین گشتان است	در طریق اهل ظاهر گشتند	لیکن باطن اندام من پستند
عالمان آنم قناب برداشتم	پس طایفه را آراستند	بعد از آنش فریدند با بیدار	بر روی آنجا خلق عالم پیشدار
چون شیخان بر همه حاضر شدند	ساکنان و اهلان حاضر شدند	عالم حاضر شدند و اهلان	عالمه بسیار بود در مردان
پس بنمود بدان دور را پیر	روزی عشق تو که بی سرور	در میان سلاج بناده پیر	همچو شیران در میان پیر

خلاق عالم را همه لرزید جان	ز دانا الحزن آرد مان شد نمان	بهر کجای گزودن یک گشت تباهی	ایستاد از سرش و خود و فتنه
عارفان را تن از ان شکاسته	صوفیان را تن از ان بگذاشته	و اصلان و دینین حق به شیخی	سازان این حق ز خود فانی شده
عامه ابر صوفیان بگذاشته	عالمان اندم فغان برداشته	و یک خود کردند در کار آمدن	ز ابدان از بهر پیرا آمدن
بر شاخ شگما برداشته	عامه اندم نگما برداشته	جمله در راه محکم گشت عاق	کی ز پیری بچکان نافتاق
پایا را بر زو بس شده بار	دست ندادن برین آفر کار	گفت اینک سیر و دم بزار بان	چو نه شد بهر غنجان و دیر بخان
شگما بروی همین انداخته	چو کسان او را هیچ نشناخته	هر زمان میزدانان الحزن بر طای	بیر و پیر آمد آن مرحوم
بخیخ اینچا انا الحزن میزنید	خلاق عالم آرد انا ز خود شسته	جمله عالم با و آرد ازداد	بار دیگر انا الحزن ازداد
آزمان از دست او تن بکشد	مفدی آدمم گوشتش بدیده	میزد اینچا انا الحزن آفکند	شک و خشت شسته و دایان
گفت این ز خویش آید	او فرومالید دست خود برد	انچه سر است انچه عشقت آتشک	بر زوین به شد انا الحزن بهر شک
دست بر ساعد چراما	شبلیش گفت اینچان چه بدید	خوش قشامی کرد و غم را دوست	پس باعد میزی مایه دوست
رست نایه جز بخون ای غم	کین نادر عشق را اینچا وضو	پس وضو سازم بخون ای کباب	گفته اند میزد میگردم من نمان
تا ترادر راو حق باشیقین	گفت کنز انگه می بینی همین	از قشور اینچان زمری بیاید	پیران را نشان گفت مایه و کار
بعد از انش آتش انداختن	گفت عشق اینچا بد گردون	از طریق عشق ده مارا خبر	بار دیگر گفت سالی صاحب
منتشر شد در جهان احوال او	این گفت یحیی بن شریع	عالمان و جاهلان بیونا	پیران را سر بر میدار از حقا
خاک را بر باد دادند آردان	بعد از انش سوختند آردان	خوش انا الحزن میزدی سرک	پیران را بر پیران سران مودکا
تا که مردان را چها آید بر	و رنگه ای عارف صاحب نظر	خاک او را باد و آید برید	خاک او را آب انداخته شد پیر
بچو مردان ابدل آگاه	گر تو مردی راه عشق راه	در بقای حق بخت آگه شدند	جمله مردان فانی ره شدند
تا کمال راه را دریافته	جسم جان دین دل دریافتند	در ره عشاق غرق خویشند	جمله مردان ز خود میروان شدند
جمله را اندرین پیش خان	مال و ملک آب و جاده اینچان	نیستند اندرین به خواسته	بهستی خود را زنده برداشته
انیمان و پیش ایشان چنان	صورت خود را آب بل کرده اند	جمله را انداختند در رود خیل	نه بر راه علم را و قال قیل
اهل معنی را همین یک حرفین	ای برادر غیر حق خود نیست	غیر حق را اندرین ره رفتند	دیده از غیر خدا برداشتند

از دود خوشین فانی شوی	چون نه اندر او یک بینی شوی	بر تو روشن گردد اسرار نهان	گر تو غیر حق نه بینی در جهان
عشق هر دم خانه نماند سکنه	عقل را این گفت سودا سکنه	که ز جسم جان شوی تو بدر	آن زمان ز اسرار حق بی خبر
سنانانی اندرین ره کور و کر	عقل را بگذارد در راه ای سپهر	سارسی اندر کان لایمان	پیر است اندرین عشق
از طریق حق ز خود بیرودن	حق تعالی گفت ای ملعون	ز نسیب و روز و بهر نیت	عقل شیطان ز ره برداشت
لاجرم در راه ماندی کور و کر	اونست و من یم تو بچین	روح پاکش رحمت للعالمین	آدمی معنی بدیدی ای لعین
نام تو کردیم ابلیس لعین	چون ندیدی آدم را یقین	آدم را بدیدیم همه بچو با	گر تو دیدی بهی در راه با
سارسی و بر قرب رب العالمین	بگذارد کفر و نفاق کیش دین	در ره توحید حق کی کیش با	ای برادر در کمال خویش
شک بودان و برادر کبر کین	ذات این نهستی سید یقین	راه شیر است مرد بهر شند	این نه راه تست ای طفل نند
عاشقان راه پیش از عشق شد	نفس ایشان سدا صدق شد	از طریق نیستی آگه نیند	خود پریشان اندرین ره گنبد
سارسی در بارگاه ذوالنن	نفس بابت دانست مشکین	تا شب تار یک گردد بچو فر	عشق را بگزیند نیست بسوز
از ره حق بچو کاو کیش مانه	هر که اندر بند نفس خویش نه	این سخن را ندل آگاه دان	نفس را آنجا عجب راه دان
در ره توحید حق شد با خبر	از ره توحید احمد ای سپهر	راه تحقیق ست راه مصطفی	این نه تقلید است نه راه هوا
در صفاتش ذات حق سید یقین	در جلال او جلال عشق بین	دیدم را در باز روید کن	در ره توحید جان افتا کن
تا که یکس ره بدان در گم نهاد	صد هزاران طالب انجاش نهاد	تا کند غواصی این بحر تری	اندرین ره کاملی باید گرفت
اندرین ره لوح دل و شریک شود	صد هزاران عارفان در گفتگو	اندرین ره را در گریان مانده	صد هزاران خلق حیران مانده
بعد از آن شمع وصالش فروزد	نقشها را جلد آتش بسوز	تا بهی از نقشهای لولون	عاشقانه آتشی زن درود
ای برادر نقش را نقش دلان	با تو گویم سراسر جهان	آن زمان نقاش را بینی عیان	چون نماند نقشها از جهان
خیر خود هرگز نه بینی دو بیان	چون ترا معلوم گردد انجیان	خویش را هرگز نه بینی حرکت	چون ترا باشد کمال دین
ذات کلی این جهان را سرسبز	جمله اجزای تواند ای بنحیر	چه ده و چه صد هزاران بچ	هر که بینی آن تو باشی بیکی
انجیان و آنجهان را مسرست	نور تواند هر دو عالم بهر دست	از تو شایسته اسم عالم علم	عمرش ز عمر لوح کرسی قلم
چون بدیدی عجب کردی آنجا	هری تو چنانکه کرده بیان	قدسیان با تافتند از نیاز	گر تو چشمت بند خویش با

چو کن تاجوهرت آید بچنگ	آهی اگر گیرد در محلی جنگ	جو هر کان در بوس گم کرده	با سگی و جایی خاک کرده
داد و بر باد عمر جاودان	یک زمان آگه اند از سر جان	گر شوی آگه بجان دشمن	ترک گیری آن حدیث باو
جمله را یک بینی ای مرد خدا	سانباشی در مقام احلا	گر تو راه عشق را مانلی شوی	یکه و دیک کینه و کین شوی
نگری از هیچ سوی مرد کار	داکا از عشق باشی بقرار	عشق جانان جوهر جان است	لاجرم از خلق پنهان است
بست پیدا لیک پنهان شما	کی بود خفاش را تاب ضیا	انجمن و انجمنان با همین	بگذر از او گمان نه از یقین
عشق باعث اتعین آید	روح اندر خاک او آید	چند گویم ای سپرد من نگه	تا بینی خویش را در من نگه
گفت پیغمبر اخوان شایم	همگره زانید از جان یکیم	گفت اخوان ما را ای امام	انبیاء و اولیا و افعلام
و انموده سیر اسراریم	آوردید آن در معنی از عدم	صد هزاران سز در یک جا	آوردید آن شاه عالم در میان
سیر حق را ره نمود از لطف حق	در ره حق داد مردان سبقت	راه را نمود آن بحر صفا	خواجه دنا و دین خیر الو
عارفان این معرفت دریافتند	سالها با سوزن در یافتند	عاشقان دیدند در کوه عیان	دستها شستند و راحت ز جان
در سیر عالم محمد آمدست	اسم او محمود و احمد آمدست	تو مرواز خود زره کرده کردی	تا نانی در بلا و کثر روست
گر ز دنیا در عقبی بگذری	بی ره احمد تو هم در کثر کردی	راه راه دوست هم دنیا دین	سیر حق رحمتی للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت	سیر حق را از دل آگاه یافت	احمد است اینجا احدی مرد کا	سیر حق را با تو گویم آشکار
سیم را بر دار احمد شد احد	فهم کن معنی الله احد	بست این اسرار و جای گر	سیر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از منج زیاچه بود	که چه دانند تاج با ناک آید بود	کور و کور اند از عقبی مانده اند	روز و شب در دنیا مانده اند
راه مردان راه توحید آمدست	منزلهش تجرید و فقر آمدست	بگذر از بهتی خود یکبارگی	تاری در عالم بیبارگی
بست پرستی راه شیطان آمدست	بست شکستن باو نیز دان آمدست	بست شکن در راه حق آید کا	نانا باشی در قیامت شمسار
	اگر بخند و توانی این مبتلا شکت	بهتی خواه از دل نیز دان	

حکایت مردی پاکباز که در راه بی نیازی سرفراست بود

مرد مرد پاکبازی سرفراز	در ره حق بود با سوزنیا	نام او محمد و بودای با صبر	از ره و پیشش خدا بود و غیر
------------------------	------------------------	----------------------------	----------------------------

د انا د جنگ کفار لعین	بود آن کینه و روی زمین	بود یک دیر گنج رشتات	کیم بت بود دست آسمان
خلق اورا خواستند صد هزار	می پستیدندان بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کار	از خیال فاسد و پندار
شکری کرد از زمان آن شهریار	بود آن لشکر قریب صد هزار	بود اندر لشکرش ده جان	بچو سام و چو رستم و بزر
شیر روان خدا در ره یقین	د انا د جنگ کفار لعین	چهاره رسانه سالار آهسته	در صفا و ان از دجال و بر شفا
شاه سپاه خویش را بفرستید	داسن چرخ فلک در خون	شبستان زندان ایچون	مشورت کرد و بچو و پش
چون اران بر شستند آن زمان	غافل افتاد از نشان در جهان	بانگ برادر برخواست سپاه	جز شه را سر رسید تبار
چشم عالم آنچنان لشکر دید	بچ لشکر نیز زیور زنده	بود مقصد پیل ابرگستان	در خوری ز دانه ای خشت
آنچنین سیرفت آن لشکر ده	نار سیده در بلا و مشرکان	مشرک از لشکر کا د سپا	شاه محمد دست بد عالم پاد
قلعه را کردند بسیار استوار	اندر آن قلعه بدین چندین	بر فراز قلعه آن دم آمد	دل آتش به دیر خرم آمد
پس پسر با بر کشید از آن	وز غراره نگما کرده روان	لشکر محمود در پای حصار	بود استاد به قریب صد هزار
مشرکان چون نگما انداختند	لشکر محمود جنگ آهسته	قلعه بوده سخت پُر از کافران	عاجز آمد لشکر محمود از آن
شاه بجا آورده آنچو جنگ	کشانشه آن در قلعه شود	شاه را آمد از آن حال	گفت باقی و قدیمه و کمال
قلعه پروردگار بظنیر	کارم افتاد دست یار بستگم	سر سجده داشت آن شه در	انگلی دوست رفت آن پاد
دید و کرد برانشه فرق نو	گود بر گردن شاه خیل حر	بود شتی در کف آن پیشوا	ز دیو بر ج قلعه چون آن خشت
قلعه بر هم نداشت ساعت	گفت ای محبوب کار گشت	لشکر او در میان دینه کشیم	کان را آمد از خواستی چشم
ز و قاهر قلعه را دیران کرد	کار و شوا از زمان آن بکرد	غافل افتاد اندم در سپاه	شاه از غافل بخت غافل
پس ناخن غاصت می شهریار	شاه نشین این کارزار	حق تعالی داد نصرت ای قبا	از هوا خشتی فرو ده آمد چو باد
ز دیو بر ج قلعه و قلعه گشت	آن زمان می ماید بت هم	شاه گفتش خشت را آوریم	تا به بنیم خشت را ای خشت
رفت خشت او در پیش شهریار	بر رخ آن خشت فطی نگار	بر نوشته نام قطب اولیا	شیخ تهمان صد و صفا
شاه از سر و زمان کای سر	بخت بیار می بسوزد این	بخت بسوزانید شهر کافران	جله را دیران کنه در کیزان
همچنان که دندان مروانده	آتش انداختند دندان شهریار	نفس حق بت را بسوزد و کار	تا به بنی سیرین را آشکار

هر دلی کا بجای و شیطان بود	شهر کفرستان شهر جان بود	شهر شیطانی از بجای گنج سر	شهر جان امین بود و گوست نما
جیش گشت آن بر شرع نبی	لاجرم نهانش شده شاه ولی	بیش کن تو نیز مردم در حضور	تا بیانی بحسنه شهر نور
جمله مردان شیخ تو شوند	در طریقت هم رفیق تو شوند	شد شیخ شاه لقان نامدار	عاقبت محمود شد آن شهریار
دید سلطان چون کرامات توئی	رفت زانجا پیش شیخ معنوی	باز رنگان حریفان و ندیم	میشند در ره پیش آن حکیم
چون بفرسنگ شیخ آید	اسپهانشان جمله در راه آید	جدید میگردند بسودی نبود	بودنی چون بود بود و نبود
پس حسن گفت آدم شهریار	دو پیاده پیش شیخ نامدار	چون سی آنجا بغرت بلش تو	در ره عزت بخیرت با حق تو
پس حسن در راه شد آدم مرد	تا رسید آنجا که قطب عارفان	چون بدید از دور روی شیخ را	در قریح آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان نامور	آمدست محمود پیش از فکر	تا به بنید روی شیخ نامدار	از محبان تو هست آن شهریار
اسپهانشان جمله در ره ماندند	یک قدم آن جا نگذاشتند	شاه را یاری بده ای پاکباز	تا به بنید روی شیخ
شیخ گفتش کازان کای یار	شاه را با عاشقان حق چکار	شاه را با عارفان راه حق	کی بود وصلت بکوی مرقد حق
اهل نیاید کجا باشد خبر	از درون سالکان با خبر	عابد با طالبان دل کباب	کی بود وصلت درین دین خراب
آنکه دائم بر سر جاست برگ	کی خبر یابد بگواز ترک مرگ	آنکه دارد هر دم صد غمناک	کی نشان یابد بسودا از نیاز
آنکه ماند با خداوند و سرس	کی رسد در راه مردان خدا	با خلائق لطیف ماه روی	کی بیاید اندین ره رنگ بوی
با کلاه و با قبا و با کمر	کی شود از حال ما و او خبر	با و شاه این جهان و تحت زر	کی به بیند ظلمت اندر روی زر
با سپاه و لشکر و طبل و علم	کی تواند غوطه خوردن در علم	با سواران و دلبران جهان	کی رسد در ره صاحبان
با حکیمان و ندیمان و ظرفین	کی رسد در راه مردان شریفین	با سرداران و سلطان و غلام	کی رسد در راه مردان همای
باز رنگان و جهان و طلاق	کی خبر یابد نزد دو از افراق	در بهای خوشنشین و مانند	لاجرم از راه حق نماند
آنکه او را با پیش صد گنگ	اندرین ره که بود جو یائی	چون گفت این نکته های خود خوش	خود حسن آنجا فاده شد پیش
شیخ چون بدیدش که بیضا شد	پس نهفت آمد از خود و شد	رحم کرد آن ساعتش شیخ کما	بازش آوردند از ضعف نرا
بار دیگر چون بکار آمد حسن	گفت ای خاص خدای دلین	لطفت کن شاه آید آن زمان	تا به بنید روی قطب عارفان
شیخ را رحم آمد و پاکبشید	شاه بالشکر در راه آمد پدید	پس حسن رفت و گشت ای شریف	هست لقمان قطب عالم شریف

یک زبان چون مرد باشد پیش او پیش چشمت بخت بخت مرده هستی دارد بنایت با کمال من ندانم از زمان من گم شدم دل بسته آور که دل هست خیزد در نگاه را در هم شید چون رسید نزد شیخ راه پس بان بکشید محمود از زبان در خشتی بقیع در جهان روی آنداریم کایا بنده ایم بر میان بنیدیم کایا با صفا حق تعالی شایسته داده خبر چون کمال خویشین آبی قباد بعد از انش گفت پیش کیتا دید همچون شیخ قومی بشمار شاه دید او را در خود رفت پنجهن تمی که دیدی در دست شیخ نشان باشین پیر صفا	یکدی میباش اندر کشید بخت دوزخ همچون آتش هست محمد رحال ذوالجلال همچنان قفله در قلز شدم تا بدینی خویش تن اسعانه قبیله چتر و علم را بر کشید هر سه افتادند گشت به نجبر گفت حاجی خیر خدایان هر کجا خواهی تا بجای حیان روزیست در خدمت بکنده ایم سفر را گردان کنم به پیشیا خواه بگذر این شه را به نجبر واری از خضر از کیتا رفته است و در برایش نهاد جمله در خدمت شاه مردوا باز شیخ او را ازین عالم بود از سلوک با جان و دل رفته حق تعالی داد او را صفا	میبستی وارو نباید دروناک اینجهان آنجهان یکقطره دان من چو دیدم روی آن مرد بعد از انم شیخ را آگاه کرد پس فرمود آرتان شاه جهان پس ایاز خاص سلطان حسن شیخ نشان با خویشین آورد خشت از منی زدی در شتا ایست بر امید ی آدم از راه دور بگذرم از باد شاهی جهان آن برادر گفت ای محمود شاه در ره بین خدام دانه باش آز زمان توشاه باشی یا فقیر گفت بگزار چندی بنی کنون در میان جیب مرد به مجرور گفت ای محمود بخواه و دور جمله اندر خدمت مردان تا ابد او باشد محمد ای امیر	صد هزاران جان کند در دوزخ پیش چشمت ای شرگردگان بوش از من رفت افتادم ز پا با خود هم آورده کونا کرد کی فرود آید اینجا این زمان هر سه رفتند پیش شیخ انجن دیدم آدم روی شیخ شایان تقلیدت خانه را کردی فرات آباد دار ازین صحبت مضور انتظار راست خوری جهان شکر اسلام را هستی پناه طالب درود دل دیوانه باش ز همه عالم تو باشی سبب نظیر چون نگردد آن امیر و قنون یکه را ارشاد دادی از حضور از وفات ما رود اندر خدو روزد شب در طاعت سجاده او بمیتی و بصورت فی نظیر
---	--	--	---

حکایت امده و حیات شیخ لقمان بهنگام بعثت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد شد پیر	آن در اسرار مستی مکیه	مرشد بود او بنایت با کمال	دا با و در قرب بود و در حال
---------------------------	-----------------------	---------------------------	-----------------------------

سرالامه بجان دریافته	مرب سنی درین رفته	من ترانی را بجان نخریده بود	سر احمد باد را بخادمیده بود
لیس فی جنت روایت کرده	منزل بودی برده بود	در انا الحق بوده اتم تمام	عارفان عاشقان را غلام
سیر بجان را عیان میکرد او	جسمها را همچو جان میکرد او	سالکان را زده نمود آن پیشوا	طالبان را دگر شود اندر دست
عارفان جمله از او کامل شدند	عاشقان در محبتش اوصاف شدند	زاهدان ترک نمود از ترک کمر	اختیار خویش کرده مرگ بگر
جسم خود را در ریاضت سوخته	وید نفس وی را دوشته	از خودی خود برین رفته بگل	هر دو عالم را فروخته ز دل
غیر حق در پیش او فانی شده	و انا در عین حق دانی شده	در حقیقت بستر بنیان یافته	در شریعت راه جان یافته
در طریقت راه روی مردانه	بود انصاف بی بسیار ورد	روز و شب بخدمت دلدار بود	تا کمال خویش حاصل کرده بود
بکلمات و مقامات قوسه	دشت آن مرد خدا می غنوی	یک زمان غلبه بود آن پاکباز	و انا در قرب بود و بانیا
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد خدا	در ره معنی ریاضت برده بود	گوی از میدان بخدمت برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن ولی در حق و کان سخا	صد هزاران دل را پر کشود	صد هزاران خلق آورده بود
مرشدی بود او بقریب شوق	مثل او مرشدی نبود در انجمن	بیعد بود و دوش میدان جهان	با کرامات و مقامات عیان
چار صد مرد مرید مستبیر	بود اندر خدمت آن راهبر	هر یک در راه دین مردان	در طریق عاشقی فرزند
در ریاضت نفس را سوخته	ویده اغیر بهم بدخته	جمله یکا گشت اندر بحر جان	سیر کرده در فضای لاسکان
از خودی خود بگل بهر برده اند	در طریق عشق صفا دیده اند	در شریعت سوی بیگناخته	در طریقت ستر دین شناخته
بود پیری در میان آن عجب	می نیا سواد در حیات روز و شب	در ره توحید حق کوشیده اند	شریت معنی بجان نوشیده اند
در حقیقت جان خود بگذاشته	سالها در سوختن در ساخته	شیخ پادشاه با او بود کما	ز انکه بود آن شیخ را سرار دار
بود نام او ابو بکر فقیر	او بمعنی دل ز صورت بی نظیر	یک شب در پیش شیخ آمد	گفت ای شیخ مبان پاکباز
من درین راه سالها رفتم	خود ندیدم اندرین راه بکیر	هزاران کینه بی پایان ترا	هزاران این و دی دران ترا
عقل من در راه او دیوانه	از خودی خویش تن بگذاشته	هر دمی حیرت خود گیریده	کرده ام کم اندرین راه پادشاه
من ندانم تا درین چون و دم	نفس عشق غرق خونم	چند باشد منزل این راه	کی رسم در کام خویش ای خوبه
لیک تا پنج منزل در ره است	چار بگذر پنج بنشین در گه است	منزل اول بود کون فضا	ای با کس اندرین راه سر نهاد

پس دوم منزل بود خوف و جا	شد بسی بناد برین منزل فنا	سوی آتش است طلعت ای فتنه	چون گدشتی سستی از تار سحر
چاری باطیثت باخدا نش	اندرین منزل شود روح نفس	منزل نچیم بال باجلال	اندرین منزل بود عین اتصال
چون فرو و آتی تو در کون	صد هزاران خلق بینی کیقبا	هر کی حکم دگر کرده ز خود	هر کی را پیش آمد نیک به
هر کی را بی گرفته اختیار	روز و شب با هم گزاشان کارزار	این همگی یکدگره راه منت	وان همگی یکدگره چاه منت
این همگی یکدگره اند راه گشت	هر که نایبیت او مرد خدا	این همگی یکدگره سهر آدم	وان همگی یکدگره مهر آدم
اندرین منزل بسی دامانده	هر کی در کار خود در مانده	باز بعضی قاتل را کرده بیا	از ره تقلید داده نشان
باز بعضی حکمت نوساخته	وزر و حکمت سخن برداشته	باز بعضی در طبیعت مانده اند	همچو کوران در رود مانده اند
باز بعضی در بحر غم و در بر غم	باز مانده فارغ از سهر عروج	باز بعضی در تاج مانده اند	از خیال نفس خود در مانده اند
باز بعضی کور و پیر و پیر و پیر	از ره توحید معنی بی خبر	باز بعضی بگذره آمدند	از ره حق کور و بگذره آمدند
باز بعضی زرق و ساوس آمدند	روز و شب نینداست آمدند	باز بعضی در پی پندار خویش	روز و شب نینداست آمدند
باز بعضی در پی صد نام و سنگ	باز پس ماندند اندر خاک و سنگ	باز بعضی در جیل بگذشتند	ز رخت هر زمان می باختند
باز بعضی مکر و تلبیس آمدند	اندرین راه پیر و تلبیس آمدند	باز بعضی در نفاق و کین شدند	در ره حق مرتد و بدین شدند
باز بعضی در پی چاه آمدند	در ره عشاق آزاد آمدند	باز بعضی در غرور این جهان	باز پس ماندند هم در خاکدان
باز بعضی در خیالات بدین	برنجاست جمع گشته چون گیس	باز بعضی در تکبر مانده اند	پای ناست در تحیر مانده اند
باز بعضی را بخیلی راه زد	سندان در سینه شان گاه زد	باز بعضی کینه کار فر شدند	در ره مردان حق بیچ آمدند
باز بعضی در غم مانده اند	تخته الاطرب هم خند آمده اند	باز بعضی در عمارت جهان	عمر خود بر باد داده را بکان
باز بعضی بادشاه و ملکدار	باد مانده از طریق کردگار	باز بعضی چاکرند و شکری	از ره حق بماند مانده از خری
باز بعضی قاصدیان ره شدند	بهمیز راه کی آگاه شدند	باز بعضی سار و سکین شدند	باز بعضی جابل بکین شدند
باز بعضی عقلشان ششپای شدند	بهمیزاد عاشقان درو شدند	باز بعضی عاشق دروگر	از ره حق بماند مانده بهمیز
باز بعضی عاشقین باغ و سرا	نی خیال از بارگاه کسب سرا	باز بعضی بند شربت فاکدان	کی کند بر و از اندر لاسکان
باز بعضی در علوم و بیان	عقل خود را کرده شان بمرجان	باز بعضی در کعبه و در سجده	رام می جویند در دریای جود

باز بعضی داله و شیدا شدند	اندرین دریایی پایانش	باز بعضی عاشق و دانا شدند	درین شکر و شیرین گشتند
باز بعضی صوفیانه و رفقور	راه میرفتند در کمر و غرور	باز بعضی زاهدان از کزب	گفته اند زاده و پرور
باز بعضی عاشقان سوختند	جبه و وصل حقیقی دوختند	سعد هزاران ره و درین شل	همیشه با صد حیا و محال
توجه دانی تا کلامی ره روی	وز کلامی ره بدان و گماری	آن زن است مردانه و آ	حقش هم نه زنیه و نه آ
بگذران کون و مکان امر و	تاری و در قرب رب العالمین	اگر بانی اندرین کون و فنا	عمر خود ضایع کنی بر باد و عا
همچو مردان یگانه از کون و فنا	تا که بنده بایست صد کفیا	آتش زنی همچو مردان و کون	تا بسوزد رنگهای لون و لونا
	چون نماند رنگها صادق شوی	آزمان این راه الا حق شوی	

حکایت برای ظریف انجام احوال خیر مال آن لطیف

بود برای ظریف ماه روی	پیش خلق عالم و آبروی	بود هم میر گزوفیان او	دانا و خوش دل ایشان او
روند و شب و درختش بودند	جمله همچون چاکر و چون کعبا	ماهر و یان خطای او ای	بود اندر خدمت او خبر برای
تا که آن روزی و آمد و در	از غمها و کار او شده شکست	غرم کعبه کرد آدم آن غلام	پس و دل عکود خوشان اتمام
زاده و پر است شد در قافله	قافله میرفت هر دم مرحله	آبخوان میرفت هر دم شاد	تا رسید آن قافله در باغ و باغ
چون در آمد آن جوان در باغ	در قافله آمد و در باغ	هر زمان در هر می میداد	سعد جهان و خلق را میداد
هر کی که آتش و در باغ	عاشق خود کرد و در باغ	هر طرف هنگامه استاد	به نظاره هر سودمی و دود
پس عجب با گوناگون بدید	خوشین به زمان چون بدید	تا چنان میرفت تا بدید	در تعجب با چو کشتی بدید
تا که یک طالع خواندش ای	کرد او کشتی روان را بشک	اندر او کشتی ای سرور	تا به بینی آن طرف صد دستان
اندر او کشتی ایرو و هین	تا به بینی آن طرف صد پنجه	اندر او کشتی ام ای خوب	تا به بینی آن طرف صد هادی
اندر او کشتی ایرو و لطیف	تا به بینی آن طرف ظریف	اندر او کشتی در هر قوش	تا به بینی آن طرف صد هادش
اندر او کشتی ایرو و حبان	تا به بینی آن طرف ابرو کمان	اندر او کشتی و نشین بره	تا به بینی آن طرف زلف سیاه
اندر او کشتی و میر و نه	تا به بینی آن طرف چشمان	اندر او کشتی ایرو و نزار	تا به بینی آن طرف روی نگار

اندر آو گشتی نه نشین خن	تا به بینی آن طرف صبا ده نوش	وسوسه کردش لبی بلفظ	تا تو سیه نداد را به چو غول
شد ز گفت آن لعلین غلط	رفت و گشتی و خند از لعل قط	بر کناره و شط یکی قصر	چشم او هرگز نه پنهان قمر نمی
بر سر آن قصر کین تر چو ماه	بد پیشین بپوشم خال سیاه	در زمان چو آن آنداد	دل نه دست نمود بدو چال غول
دل نه دست خود بدان بخت	گشت عاشق بر رخ آن کافرا	در نغان آمد زوستان نگا	جامه را بدید بر تن مازنا
خاک بر سر کرد در خون افکند	عشق او از پرده برین افکند	ز او خود را پیش آن معشوق	گفت جانم از غم عشق تو مرگ
ز او راه می بخورد آن بکس	مفسد می چایه در ماند نفس	و خورش گفت آن زمان که زیبا	گفت با او ز نه ماندای کلند
نفت شمع شادی می بایست	بی زارین حاصل کجای آیت	پندرسن نشو بر دین خود باز	تا که عشق آمد درین پیش پای
چو بیکه عشق آید تو خود با ناست	آن زمان شالسته را شادی	پندرسن نشو بر دین راه را	تا به بنی حضرت اندرا
عشق آنجا ره نماید مر ترا	عشق آنجا در کشید مر ترا	گر تواند راه حق عاشق شوی	راه حق را آن زمان لا شوی
اندرین ره عشق باید ای سر	تا شوی در راه معنی باخبر	عشق را در دی باید ای فقیر	در دی باشد در دو عالم تنگ
دور شد در این جان عاشقان	دور شد معشوق در روید لا	در گذر از زهد و تقلید بیان	در باید اندرین راه عیان
هر که او را اندرین ره درو	خاک بر فرقی که آنکس نیست	دور آمد اندرین ره پیر راه	هر که باور است آگاه شاه
دور را بگزین و بگذر از همه	دور باشد پیشوا اندر همه	دور را بگزین و ترک قال کن	جسم خود را بگذر از همه
دور گذر از فکر و فکر و قال	دور را بگزین و بگذر کس نعل	دور در مان دل ما آیدست	دور همان دل ما آیدست
دور ما را زهنون در وصل یا	سیر نه پنهان کرد برین آشکار	دور ما را بد اندر غرور جان	دور ما را بد اندر لامکان
دور ما را از خودی فانی بگذر	در بقای حق بخت باقی بگذر	دور ما را داد هر دم خلعتی	دور ما را داد هر دم رفعتی
دور ما را در جهان آن داد کرد	دور آمد جان ما را شاد کرد	دور ما را کرد دنیا در جهان	تا به دیدی سیر نه پنهانی عیان
دور ما را داد راه مصطفی	دور ما را داد دست اولیا	دور ما را داد حال صلیان	دور ما را داد او شوق عاشقان
دور ما را بد اندر لامکان	خود همی گشتم با قدرسیان	دور ما را از دنیا آگاه کرد	دور ما را با بخت کوتاه کرد
دور ما را سیر نه قرب نشاند	بر سر سیر نه عزت نشاند	دور ما را بد صفت جان با دو	دو انگلی در جان با نماند
دور آمد بر راه عیان	عاشق بیدر می باشد در مان	کیست عجب به بود در عید رسول	در سوزنی است انصاف رسول

دانه در سازه شیری بدی در یک کسار او نبشت به دیکه یی را میان سوز آه چند گری ای نبی سستین مرد حق را این سخن گفت گفت یگو یه شمار از ذوالجلال تا نبی ستر نهانی عیان تا تو باشی در جهان آزاد و نو تا تو باشی در د عالم شایان تا ز اسرار خدا یابی حسیه ساکنان و طالبان را دستگیر آنچن بادت باشد عاشق مجتبی آنچن بادت باشد عاشق توفیق آنچن بادت باشد عاشق کمال آنچن بادت باشد نور تو آنچن بادت باشد کام تو هیبت حق بچین ست و لایم	روز و شب گریه و زاری از میان خلق بیرون فته بود ناگهان عیسی رسید آنجا گفت عیسی رحمت حق را عیسی گفت که رحمت سابق است در زمان جبریل آمد آنبال بی نشان شو بگذر از نام نشان بی نشان شود ره مردانه بی نشان ای فقیر پاکباز بی نشان شود در حق ای بلذین آیش ست ای فقیر آنچن بادت باشد طاعت آنچن بادت باشد شوق آنچن بادت باشد خلدن آنچن بادت باشد ناز تو آنچن بادت باشد تو منزل هیبت حق کار گر اندر تمام	بود رخوت از خدای با صفا هم زمان از کافران و طین بر سر کوهش بدی نام مقام بهران از خود بر حق می نمود چند باشی امین در راه نظر آن زمان گوید پادشاه بی رجا و اندیشه غرض نشان تا تو باشی در د عالم تنی تا تو باشی در حق خاص دانه در ترک و در تجربه پیش تا جمال دست بینه شکاف آنچن بادت باشد این آنچن بادت باشد بر آنچن بادت باشد حق آنچن بادت باشد بر آنچن بادت باشد بر آنچن بادت باشد بر جسم را بر سر چون کند	در خبر دیدم که تکیه و کما دانه از حق بحق نالان دانه در تیران امام آه میگرد و بزاری میگردد گفت یی احم تو در تیرش نگردد ست یی اگر با جبریل بگذری از خویش و گردنی بی نشان پسر در راه بی نشان در میان موضح بی نشان شود ره تو خیز بگذر از خوف و رجا ای مردکا آنچن بادت باشد خوشی آنچن بادت باشد بر آنچن بادت باشد بر آنچن بادت باشد بر آنچن بادت باشد بر آنچن بادت باشد بر هیبت حق جمله را یکسان کند
--	--	--	--

حکایت آمدن ملی در طاعت سلطان العاقین بایزید

دربان عارفان فرزانه دربان عاشقان نامدار	دانه در راه حق مردانه ستر سحافی در دشت آشکار	گفت که لطف خدای بزرگوار ستر اسرار خدا پوشیده	سالمی نبشت پیش بایزید تو شراب وصل حق نوشید
--	---	---	---

جان را تنه در غلج گشتی
از نه بود جزو تانی شری
بختش و عاتق بهر دانه
بعد از آن بی ایسی پائیس
سرخ تور قلم به چایان بود
سیر اسرار خدا حاصل کنی
بدر در دین غلام غذا
رنگد اخته
پیران ندان سپهر چو زین
چو شمشیر از تیغ و دندان
سیر به پاره شده بدن
با تخی گفتش که ای جان
قافله راه روانین بد
شهر نیاوت در ای کبدان
ای پسر ملاح را تو بود
و طلسم کشتی آن دیو پیر
و طلسم کشتی آن دیو پیر
و طلسم کشتی دلا به گری
و خیزد چرخ اورانند
عاشق دنیا شدی رفتی
بهر رفتی و دریافتی

سکال معرفت دریافتی
در بقای حق بخت باقی شری
ساکت طالب همه مطلوبان
اندرین شوی و فخرش
در حیرت وصل بار جان بود
جان و دل در دست کامل کنی
سال و نه در سفر کوکدام
بهره اواز سفر نیاخته
عشق و قدرت کارش گشت
چون بید از اول شد در
از دلش میرفت هر دم سوخ
قافله رفتن تو ماند
راه رفتن در سید و جنان
و تعب پانده در لونان
گفته او را سیر تور بود
صد هزاران خلق را وید
زشت را بنیو پشت چو شیر
دیو را بنیو پشت چو پری
بود زشتی و ترا زشتی چو
در بلا و رنج ماند پایست
گام در راه حق برداشتند

هر دو عالم را درین دریافتی
دید نفس بهم به دو خلق
یافتن آنجا بود تا یافتن
و امانت نه باشی با خدا
کینه مان غافل نباشی از خدا
در جلیان با خدا و مصطفی
بارها در راه مکر رفته بود
بعد از آنش گفت بر خیز و بزد
چون پسر ساحل خود آمد پد
یادش آمد آن زمان از قافله
هر که امید داد مردمان
بشدن این رمزی فقیری با
در پشت عدل ایندم با صفا
بست آن جلد از نجات عیان
بحر دنیا آب شیطا آید
و طلسم کشتی آن دیو پیر
و طلسم کشتی آن دیو پیر
چون بود راه تو در کشتی
دل ز دست خود بادی
دختر بنیو دنیا بس ظریف
تو باندی اندرین کون فضا

و کب معنی درین ره تا یافتی
این جهان آن جهان را سوخت
گم شدن آنجا بود و پیدا شدن
فارغ از کبر و نفاق و از بهر
و امان از نور حق گیری دنیا
در جلیان با صفا و بارقا
بس با صفت پاکه او خود کوکود
تا نگردد جامه جانت گردد
پیر زالی در بر ابر شد پدید
در دلش افتاد اندم دلوله
می پیر سپید آن زمان از کاروان
وصف حال است قصه سیر
خوشتند در حال ذوالجلال
چشم تو کشتی و غرور در امان
لاجرم در بحر کشتیان شده است
ساکنان راه گشته پای بند
طابا از بازداشت از راه دنیا
قصر را بنیو اندم از طلسم
همرمان رفتند و سیر مدام
در قیست بود زالی بس ظریف
بهر روی کعبه نمی آید بسیار

سیروی هر سودی پر سی خبر	قافله رفته بانه کی کور و کور	هر که او در کون نامچین	که رسد در قریب الحاکم
هر که او در بند دنیا مانده است	بیشک اندر اوج عقیق مانده است	هر که او در بند دنیا باور	از حیات جاودانی بازماند
هر که روی او درین عالم بود	او کانهام است آدم کی بود	هر که در دنیا و دنیا مانده است	از تقای حقی چون مانده است
هر که از دنیا بی خوشی دان بود	بیشک اندر آتش سوزان بود	هر که را محبوب او دنیا بود	در بهر عالم و اما غمنا بود
هر که در دنیا بچیزی بازماند	توفیقین میدان کما زره بازماند	هر که در دنیا کند لایه گری	بیشکی است از قوی باری
هر که در دنیا بکام دل نشست	بهت در راه خدا او زیست	هر که از دنیا قبله دنیا امام	مانده اندر آتش سوزان عالم
هر که او دنیا بی بدن را ترک کند	گردشش دنیا پر هیچ مرد	هر که از دنیا بی دین با بخل	در ره توحید حق باشد خواست
هر که بدین جهان برهم شکست	در ره توحید حق باشد پست	هر که از دنیا بی دین آنگشت	از نسیم جاودانی شاد گشت
هر که از دنیا و شغل او برست	بر سر رحمت الاهی نشست	هر که ملک این جهان بر باد داد	بنسیم جاودانش شاد داشت
هر که در دنیا بچیز سرنگد	از نسیم جاودانی بر خور و	خانه نفس است دنیا سر	بگذر از دنیا و شو صاحب
هر که او در راه شیطانی بود	بیشک در کیش نفسانی بود	هر که در همانی شده اندر جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای سپه	اندر راه شیطانی ملعون کن جند	در ره توحید حق باشد پست	همچو عین بید و دیوانه باش
راه روزگار دل نبرد و کا	تا مشی در هر دو عالم نامدار	بگذر از نفس و نفسی ای تقیر	عاشقانه دامن مردانگی گیر
نفس سگ را اندرین راه کارن	جان خود را راه خود ایشان	پای اندر راه و در راه	بگذر از کون سکار اینست
جبه کن تا درین منزل سی	در حرم واصلان کن سی	یا ولی و یانی باشی امام	در بهشت عذاب شاد کام
گر بانی اندرین ایمان	در بلاد پنج مانی جاودان	و اما باور بود آن مرد کا	صدودین را که آن شکفتی
و اما در راه حق گریان کن	و از معنی خنک نالان کن	روز و شب شسته بود در بند	و اما اندر یگین و مستمند
گاه او را در دوزخ دهر	گاه در دوزخ سینه و پشت کمر	در دوزخ در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق ایشان
در دوزخ دین بر او مردانه	در دوزخ او بود پس فرزند	آتشکار بود در و آن ولی	بود آن محبوب الله مستی
بر او باد و آن ملی پاک دین	تمام او کرد و بود زوال دین	در در بگزمین تو در راه خدا	در او آمد سیر راه صفا
بهر بود و دل کن و اختیار	تا مشی در راه معنی خنیا	همچو سلمان باش از میان کن	می نبوش و ستر این سر پوش

بکنه راز غیض ادم و باش	در ره تو حیدر حق با در دیا	راه مردان مرد آدمی سپهر	در در گزین و بگذرای سپهر
بگذران کن فساد و راه رو	در عریح حضرت الله رو	چون کند کردی ز کوشش پیش	بیده خوف در جای آید پیش
بعد ازین می آید حق و جا	شادیت با غم بودی متعنا	یکزمان با وصل با ای فقیر	یکزمان در سحر باشی و در حیر
گاه شاه و گهر رعیت آدمی	گهر بکام و گهر بکیرت آدمی	گاه باقی گاه فانی آدمی	گهر نهانی گهر عیانی آدمی
گاه طالب گاه مطلوب آدمی	که محبت گاه محبوب آدمی	گاه در دو گاه در میان آدمی	گاه شاه و گاه در میان آدمی
گاه صدیقی گاه صادق آدمی	گاه عابد گاه فاسق آدمی	گاه ساحل گاه دکان آدمی	گاه عاقل گاه جاهل آدمی
گاه از ترس خدا بگلدختی	گاه پشادیت می خشتی	اندرین نثار با خرم بود	اندرین عشق با غم غابود
اندرین زهر بانوش آیت	اندرین عقل با هوش آیت	اندرین رده در دکان بود	اندرین رده و وصل با هجران
اندرین خوف باشد یار جا	اندرین هوس باشد یا بلا	گردین منزل بانی ای فقیر	گاه باشی شاد گاه باشی آیه
بگذران خوف و در جای مرگ	تا نمانی بتلا یا یان کار	در زانسان بود قطب نادر	شیخ عالم بود عید آن شمر نادر
در کلمات انقلاب عیان	بود آن مرد خدا و خرویدان	در شریعت پستیای عالمان	در طریقت پستیای صوفیان
در حقیقت اصل حق بود او	و اماند عشق مستغرق بود او	آن نور آید از ره پیش شیخ	آبله افتاد در با همسج و شیخ
شیخ گفتش کامی جوان بود	آبله افتاد بر تن شد کبود	در جلیان میچو مردان ای سپهر	تا از اسرار نهان یابی خبر
در جلیان ای فقیر نو بین	صد هزاران عالم پر نو بین	در جلیان تو بهین جان جهان	نترس ز پانی شوی بهرم عیان
در جلیان دانشی یاد او گر	شاه نشین و مروت و درید	در جلیان حال حق بین	در جلیان آوصال حق بین
در جلیان سخنانی یاد کن	جان ل را در حق شاد کن	همچو مردان تکیه زن در کبریا	آبله از تن بهر توبه سیریا
بیدار ازین بنی جمال و جلال	اندرین مثل بود عین وصال	قطره اندر قطره دریا او فتاد	زره خورشید بالا او فتاد
قطره اندر بحر ناپیداشود	قطره مانده همه دریا شود	مخوگرد و صورت آفاق کل	غوا بکلی بیل گردد بیل
او نماید آفتاب با جمال	هر دو عالم مخوگرد در جلال	آنچنانکه گفت عطار این	در کتاب مطلق الطیر از یقین
سایه در خورشید کم گردد دم	خود همه خورشید گردد دم	گفته عطار خود از مغز بود	ایک اندر رسد لباس فقر بود
گفته بهلول از جهان بود	هر چه گوید آیت برهان بود	گفته بهلول را تو حیدر دوان	دانش و ترک و در بحر دوان

شیخ لقمان بود در عین حال	محو گشته در حال ذوالجلال	از وجود نوشتن قافی شده	در بقای حق بخت باقی شده
از خودی بگفته شد آن مرد خدا	و اما در وصل بود آن با صفا	از سلوک از طلب بگفته شد	با چال اندر طلب پیوسته بود
ذکر و فکر و زهر و تقوی سوخته	جبهه وصل حقیقی و سوخته	حلال قفس علم آلوده دران	ترک کرده آمده اندر عیان
محبوب اندر حال آن پاکباز	زان نگردی که بنگاه از نا	هست خدای بر وجود و درگاه	چون موجودت عمویش بر تن کما
شیخ با چون خودی خودیست	در حریم حضرت سبحان است	آنکه باشد و اما اندر حال	کی بود در ذکر و فکر و قیل و قال
آنکه با سلطان نشیند در سال	کانه در خدمت بود عین حال	شیخ دائم محبوب بود اندر حال	سیر حق در پیش بودی بنیزال
در بنار بود پیری پاکباز	گفت لقمان می بگذارد نماز	میرسیم او را بر ایم ساز	بنده کی باشد درین شرف نماز
در زمان قیامت اندر قیاد	بود او با چل مرید پاکباز	دست جنبانید پیر سمنون	خیل شیران از پیش آمد بران
هر کی بر شیر ز گشته سواد	تا دیوانه ساخته از پیش با	همچنان میشد بر راه ذوق نون	شیخ را اعلام دادند از درون
شیخ بر دیوار نشست آستان	رفت آن دیوار چون ^{کروا} آستان	از فقیران شیخ اویدند در	از قدم تا فرق گشته غرق تو
یزتشته بر یکی دیوار شاد	میرود دیوار در ره همچو باد	پیر گفت آنم فردا آمد ز شیر	من ندیدم آنچنان مرد و پیر
با قدمش تا خیال آن حماز	ما درین ره چاکریم و کشتاد	چون رسیدند آن هزار یکدگر	در قدم او نهادند جمله سر
اندر آن صحرا یک چرخ یافتند	بر سر آن چاه منزل ساختند	اندر آمدن زمان قیامت نماز	پیر و صاحبش فتا و تدن نماز
گفت لقمان صلاح آمد فرزند	با تو بگذارد درین موضع نماز	پیر و صاحبش بطینت مستند	ویده عقل آن زمان بر دوخته
بجمله اندم از خودی سیر شدند	در مقام خریدی بخون شدند	سر نهادند آن همه قند و خوار	خواب چون شمع حاجت آتش ببار
پیر با صاحب قصد چاه کرد	تا که آب اردو چاه آن شهر در	دیوار در چاه آنگاه ادخا	دلو او در آب پر شد ای کما
می نیاید دلو در آب میسب	و تعجب ماند پیر و در تعجب	آمدند هم می بین شیخ انصاف	رومی خدیو در دلو پای او نهاد
شیخ از ره آنگاه آب دهن	آب بیرون آمد و پیش روان	پیر و صاحبش گفتند ای کما	تو کردی آن نماز اینجا تمام
شیخ دست از خرقه بیرون آورد	از بن هر دو او خون می چکید	چونکه آن حالت بدیدند آن فقیر	از صریح عشق گشتند باخبر
آن زمان گفتند تقای اصل است	هر دو عین صافش صاف است	بر که اصل شد بر و تکلیف است	در میان جان و دل تکلیف است
هر که باشد در حال ای ناله	در مقام بندگی او را چه کار	هر که باشد در حال مودت کمال	از همه کاری بود او را احوال

برگزید جان شمرسم ابا او چه گاه	هر که آن شد اسم ابا او چه گاه	هر که اصل شد جمال حق و بی	در جمال حق جمال حق بی
هر که اصل شد مهر خرم خرم	هر که عالم را یک از رفوخت	جبر کن پرست و اصل شوی	یک ره و یک کعبه یکدل شوی
قاله یون جاهد و فرمود حق	جویدن گزاه تاگیری سبت	بادشا باره نمایان بند را	ای فقیری کیس انگنه را
این گدای بنیادی در دند	دانا اند گمین دستمند	این فقیر با حقیر یک پس	دانا افسانه گفته چون گس
رهنمای خسته داور در آ	رهنمای بنده نامرود را	رهنمای بنیادی راه را	رهنمای رهنمای راه را
هست بسلول از قدم تا گناه	رجت کرده هست شینین	هست از سر تا پا آلودگی	از خدا و اعم همه پالودگی
یادش با رحم کن بر جان من	در گذر از کفر و ایمان من	بادشا با دست این کین گبر	تا شود از لطف تو بر میر
یادش با نفس شه برین سوار	نصرت ده تا خود پیشیم حا	ای خدای آشکار و نهان	رهنمای مومنان اندر جهان
ای یحیی آن جهان	رهنمای بنده را اندر عیان	ای خدای عرش و کرسی و فلک	ای خدای روح قدسی ملک
ای بر و بگرد آفتاب	ای خدای کوکبان با هتاب	ای خدای انبیا و اولیا	رحمت مصطفی در تقصی
ای خدای انبیا و مرسلین	ای خدای مدین و سلین	ای خدای عاقلان و کلا	ای خدای عاقلان غصان
ای خدای عاشقان با نغان	ای خدای موفیان ز امان	ای خدای بی نهایت جزو	چون تو عشقه و غایت جزو
ای خدای عالمان عاقلان	ذات تو بر از فکر و بیان	ای خدای چو میوان طیار	زندگی وادی تو را در نور
اولین که آفرینی ای کریم	ظاهر نی باطنی یا عیم	خوگردان ایچا بسلول را	واران و خوشین این گول را
قار با برین کن تو رعنا	گر خطای رفته باشد کرتا	آن خطای رفته را تصحیح کن	اگر کم داشت اعظم باقصا

۵۹

۵۹

مقداحد که پیشانده محبوب بمقبول موسوم به مشوئ شیخ بسلول چکا بر ممر عبرت افزا
 اور بر شمر مشاکم ویرا اتی کے لیے دلربا ہے غاوم پیران شریعت نبوی خاکسار محمد عبدالقادر
 لکھنوی تاجر کتب و مالک مطبع مجتہبی کے اہتمام سے ماہ دیقہ ۱۳۱۶ء مطابق ماہ مارچ ۱۹۹۹ء
 مطبع مجتہبی شریک ٹوین مطبعہ ہر گرفتار ای شہنشاہان ہوا۔